

هو

۱۲۱

مجالس سبعة

(هفت خطابه)

مولانا جلال الدين مولوی بلخی رومی

هو

١٢١

فهرست

٣	المجلس الاوّل
٣	مناجات
١٢	حكايت
٢٣	فى معنى بسم الله الرحمن الرحيم
٢٥	المجلس الثانى من فوائده رزقنا الله من موائده
٢٥	مناجات
٣٢	المجلس الثالث من كلامه افاض الله علينا عميم انعامه
٣٢	مناجات
٣٤	حكايت
٣٩	المجلس الرابع من اسراره نورنا لال الله بمشرق انواره
٣٩	مناجات
٤٥	المجلس الخامس من بيانه نورنا الله بنور عرفانه
٤٥	مناجات
٥١	المجلس السادس من بعض معارفه افاض الله علينا انوار لطائفه
٥١	مناجات
٥٤	المجلس السابع من فوائده اسبغ الله فينا نعمة موائده

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

المجلس الاول

الحمد لله صانع العالم بغير آله، العالم بكلّ خطرٍ و قطةٍ و قالةٍ و حالةٍ، المنزه عن كل صفة ينطرق اليها جواز و استحاله الملك فليس لأحدٍ أن يُخالّف حكمه و مثاله، اشعر بالهيته و اضح الدّلاله و شهد بوحدايته نظر العقل اذا صادف سداده و اعتداله غلبت قدرته قدرة كل مخلوق و احتياله وقضت ارادته ارادة كل مصنوع و ماله و وفق شخصاً فانجح سعيه و اصلح باله و كشف حجاب الشبهة عن سرّه ليشاهد جلاله و خذل شخصاً فاورده موارد الحيره و الجهاله وضيع وقته فاحبط اعماله و حرّمه لطفه و اكرامه و افضاله.

بعث محمداً عليه السلام باللواء المشور و الحسام المشهور ليخلص الخلق من ورطات الهلك و الثبور و اطلع شمس نبوته محفوفةً برهط كالبذور، و انزل على قلبه كتاباً شافياً للقلوب يضيء اضاءة النور «يا ايها الناس قد جائتكم موعظه من ربكم و شفاء لما في الصدور» ارسله الى الحق و هم على الباطل مطبقون عمى و هم لا يبصرون، صم و هم لا يسمعون بكم و هم لا ينطقون ايعبدون من دون الله مالا يخلق شيئاً و هم يخلقون، فشقى بتكذيبه المكذبون و سعد بتصديقه المصدقون صلى الله عليه و على آله و اصحابه خصوصاً على ابي بكر الصديق التقى و على عمر الفاروق النقي و على عثمان ذى النورين الزكى و على على المرتضى الوفى و على سائر المهاجرين و الانصار و سلم تسليمًا كثيراً كثيراً.

مناجات

ملكا و پادشاها آتسهای حرص ما را به آب رحمت خویش بنشان. جان مشتاقان را شراب وحدت بچشان. ضمير دل ما را به انوار معرفت و اسرار وحدت، منور و روشن دار. دامهای امید ما را که در صحراى سعت رحمت تو بازگشاده‌ایم به مرغان سعادت و شکارهای کرامت مشرف و مکرم گردان، آه سحرگاه سوختگان راه را به سمع قبول و عاطفت استماع کن. دود دل بيدلان را که از سوز فراق آن مجمع ارواح هر دم آن دود برتابخانه فلک برمی آید به عطر وصال معطرگردان. قال و قيل ما را وگفت و شنود ما را که چون پاسبانان بر بام سلطنت عشق، چوبک می زند از اجرای «یوفیهم اجورهم بغير حساب» نصیب مدام بخشش فرما. قال ما را خلاصه حال گردان. حال ما را از شرفات قال درگردان ما را از دشمنکامی هر دو جهان نگاه دار. آنچه دشمنان می خواهند بر ما، از ما دور دار. آنچه دوستان می خواهند و گمان می برند، ما را عالیتر و بهتر از آن گردان. ای خزانه لطف تو بی پایان و ای دریای با پهنای با کرم تو بیکران.

ابتدای تذکیر به خبری کنیم از اخیار مصطفوی صلی الله علیه و سلم آن بشیر نذیر و آن نذیر بی نظیر، سید المرسلین چراغ آسمان و زمین، لقد جاء فی اصحّ الانباء عن افصح الانبياء علیه افضل الصلوات و اعلاها و اکمل التحیات و اسناها انه قال: «کساد امتی عند فساد امتی، الا من تمسک بستتی عند فساد امتی فله اجر مائة الف شهید» صدق رسول الله.

رسول کونین، پیشوای ثقلین، خاص الخاص «لعمرك»، مشرف تشریف «لولاک»، فصیح «انا افصح العرب و العجم»، پیشوای «آدم و من دونه تحت لوائی يوم القيامة و لافخر الفقر فخري» چنین می فرماید که: کساد امت من به هنگام فساد امت من باشد. یعنی هیچ نبی نیست بعد از من که امت او تفضیل یابند بر امت من، چنانکه

امت من تفضیل یافت بر امت عیسی و موسی و هیچ دینی نیست که دین مرا منسوخ کند و کاسد کند، چنانکه دین من، دینهای ما تقدم را منسوخ کرد.

گفتند: یا رسول الله امت تو به چه کاسد شوند؟

فرمود که چون امت من فساد آغاز کنند، این شرفی که یافته‌اند و این خلعت اطلس تقوی که پوشیده‌اند که در کونین تابان است که: «ولباس التقوی ذلک خیر»، چون دود معصیت برآید آن خلعت اطلس آسمانی را و آن تشریف دیبای زیبای محمدی را متغیر گرداند و دود آلود کند و کاسد شود.

گفتند: یا رسول الله! چون چنین دود آلود و کاسد شود و از دود معصیت بی قیمت و قدر گردد، مشتری «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم» خریداری نکند و کالۀ اعمال کاسد شده ایشان را نخرد و بهای «لیوفیهم اجورهم» ندهد، بی برگ و کاسد بمانند فریاد کنند. شعر:

مَثَلٌ یَخُفُّ فَرُوشِ نِشَابُورِ	«مَثَلْتُ هَسْتِ دَرِ سَرایِ غُرُورِ
کَسِ خَرِیدارِ نِی و او درویش	دَرِ تَمُوزِ آن یَخُکِ نِهَادِه بَه پِیش
بَا دَلِ دَرْدَناکِ و بَا دَمِ سَرْدِ	یَخُ گَدازانِ شَدِه زِگرمی و مَرْدِ
کِه بَسی مَانِ نماند و کَسِ نَخِید»	این هَمی گَفْتِ و اشکِ می بارید

گفتند: چون این یخ وجود ما کاسد شود و از تاب آفتاب معصیت گداختن گیرد چاره ما یخ فروشان چه باشد، تا باز متاع ما قیمت گیرد و کیسه‌های امید ما پر شود؟ جواب فرمود که: «الامن تمسک بستنی عند فساد امتی» فرمود:

«هرکس که به کار خویش سرگشته شود آن به باشد که بر سر رشته شود»

سنت من این است که چون دوستان من راه غلط کنند و پای در خارستان معصیت نهند، اثر زخم خار بیابند بستیزم در آن خارزار ندوانند که: «اللجاج شوم».

«درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم در خارزار چند روی ای برهنه پا؟»

*

«هر که در کارها سستیزه کند دور هفت آسایش ریزه کند»

چون زخم خار دیدند، بدانند که راه غلط کردند و در خارزار افتادند پیش و پس بنگرند علامات راه ببینند که من در این راه بی فریاد بی نشان، علامتها و نشانهها در هوا کرده‌ام و در این بیابان چوبها فرو برده‌ام و سنگها درهم نهاده تا مسافران آن نشانهها را بجویند و در این بیابان سرگشته نشوند و اثر قدم من که نامش سنت است در راه بجویند چنانکه اثر قدم شکار را طلبند، صیادان در برف و در پی صید شوند همچنانکه در برف ضلالت و غوایت اثر قدمهای هدایت و نهایت و بدایت مرا بجویند و بکوبند که چون بر قدم من رانند و عنان از خارستان معصیت بگردانند تا در گلستان قبول افتند و با شاهدان و شهیدان که معاشران عشرت ابدند و پادشاهان مملکت سرمد، هم عنان و هم نشین و هم جام و هم حریف گردند که: «اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین» چه جای این است بلکه تفضیل یابند بر فاضلان شهدا که: «فله اجر مائة الف شهید».

یا رسول الله! چرا تفضیل یابند؟ چو ایشان عاملند و اینها عامل و ترازوی عدل آویخته است. کدام ترازوی عدل؟ ترازوی «و ان لیس للانسان الا ماسعی» «ترازوی «انما اجرک علی قدر تعبک و نصبک» ترازوی «فاما من ثقلت موازینه».

تو که ذره‌ای عقل داری مزد مزدوران را به کار می‌داری که فلان مزدور در باغ ده روزیبل زد و فلان مزدور پنج

روز و فلان یک روز و هر یکی را بر قدر کار خود اجرت میدهی و غلط نمی کنی عالم «انی اعلم ما لا تعلمون».

دانای «و ما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی الارض و لافی السماء» آن دانا خداوندی که مور سیاه را بر سنگ سیاه بدان پای باریک، در شب تاریک، می افتد و می خیزد و می رود آن بینای مطلق تعالی و تقدس می بیندش که آن مور، در آن شب دیجور در رفتار، تیز یا آهسته می رود یا میانه سوی خانه می رود یا سوی دانه می رود. پس آن دانا خداوند، اندازه رنج و کوشش بندگان خویش و عدد اشک چشم عاصیان پرحسرت و آه و عدد قطره های خون جگر خون چکان عارفان بارگاه و عدد انفاس پاس مسبحان تسبیح سحرگاه و عدد اقدام باقدام سالکان مالکان مملکت مجاهده که روز و شب به بارگاه و پیشگاه «مقعد صدق» رقصان و ترانه گویانند، شعر:

«ما شب روان که در شب خلوت سفرکنیم در تاج خسروان به حقارت نظرکنیم»

می روند بجان نه سوارونه پیاده، بی دل و دل داده، بی مرکب و زواده بر قدم توکل بر مالک جزو وکل، پس آن دانا خداوند، شمار جان نثار تمام عیار آن بندگان را در نسخه علم قدیم خود، یک به یک، ذره به ذره، موی به موی، نشمرده باشد و نوشته باشد که: «و نکتب ما قدموا و آثارهم» و چون شمرده باشد و نوشته باشد قدمها و دمها و ندمهای اولیان و آخرین راه، پس آن عادل خداوندی که زخم تیر عدلش بر آماج اصابت، موی را دو نیم کند، چون روا باشد از عدل چنین عادل از انصاف چنین منصفی که این یک عامل را صد دهد و صد هزار دهد و آن عامل را که او همین کار کرده باشد، یکی دهد! یا رسول الله! ای مشکل گشای اهل آسمان و زمین، ای «رحمة للعالمین»، مشکل ما را حل فرما که مشکل گشای مشکلات اهل آسمان و زمین امروز تویی. شعر:

«اگر مرد حقیقت را در این عالم نشانستی همه رمز الهی را ز خاطر ترجمانستی
وگر مرغان صحرا را بدان عالم رهی بودی ز پر و بال هر مرغی همه مشکل عیانستی
مسلم نیست هرکس را که در بازار عشق آید وگر نه زیر هر سنگی هزاران کاروانستی»

رسول الله صلی الله علیه و سلم آن ترجمان بارگاه قدم، آن افسح عرب و عجم آن معدن علم و کرم، آن شهنشاه بی طبل و علم، سیدکائنات، سلطان موجودات، جواب فرمود که:

ای یاران صادق و ای صحابه موافق بدانید که اگر سیل با قوت از کوهسار، غلط غلطان عاشق وار به دریا باز رود، و به دریا پیوندد، با چندین دست و پا که آنها دست و پای یکدیگرند، و مرکب یکدیگرند، به قوت همدیگر کوه و بیابان را ببرند و جیحونها و به دریا که اصل ایشان است، پیوندند و هر قطره ای نعره می زند که: «ارجعی الی ربک راضیه» این چه عجب باشد عجیب صعب و دشوار و غریب آن باشد که قطره تنها مانده در میان کوهساری یا در دهان غاری یا در بیابان بی زنجاری از آرزوی دریا که معدن آن قطره است آن قطره بی دست و پا تنها مانده بی پا و پا افزار، بی دست و دست افزار از شوق دریا بار بی مدد سیل و یار غلطان شود و بیابان را می برد به قدم شوق سوی دریا می دواند بر مرکب ذوق. ای قطره بیچاره، خاک خصم تو، باد خصم تو، تاب آفتاب خصم تو، مقصدت که دریاست سخت دورست، ای قطره بی دست و پا، در میان چندین اعدا، جانب دریا چون خواهی رفتن؟ قطره به زبان حال می گوید که: در جان من که قطره ای ام و ضعیفم، شوقی است از تأثیر عنایت دریای بی پایان که: «و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولاً» اندرین بیابان که سیلها می لرزند از بیم فروماندن، که: «انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فاین ان یحملنها و اشفقن منها» از هیبت خطر بیابان بی زنجار مجاهده آسمان بلرزید و بترسید و کوهها فریاد کرد که ربنا ما این امانت برنتاییم زمین گفت: من خاک آن رهروانم، اما طاقت آن ندارد جانم جان آدمی که قطره ای است، میان به خدمت بر بست که:

«تو مرا دل ده و دلیری بین رُوبه خویش خوان و شیری بین»

ضعیفم، نحیفم، بیچاره‌ام، اما چون آثار عنایت «کرمنا بنی آدم» به گوش جانم رسید، نه ضعیفم، نه نحیفم نه بیچاره‌ام، چاره گر جهانم.

«چون ز تیر تو پرکنم ترکش کمرکوه قاف گیرم وکش»

تا نظرم به خود است و به قوت خود، ضعیفم، ناتوانم، از همه ضعیفان ضعیفتر، بیچاره‌ام از همه بیچارگان بیچاره ترم، اما چون نظرم را گردانیدی تا به خود ننگرم به عنایت و لطف تو نگریم که: «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة» چرا ضعیف باشم، چرا بیچاره باشم، چرا چاره گر نباشم، چرا آدمی باشم، چرا آن دمی نباشم؟

«چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم؟ که من خود آن زمان هستم که من بی خویشتم باشم

مرا گرمایه ای بینی، بدان کان مایه او باشد بروگر سایه ای بینی، بدان کان سایه من باشم

چو او بامن سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد چومن با او سخن گویم چو موسی وقت لن باشم

سخن پیدا و پنهان است او آن دوست تر دارد که او بامن سخن گوید من آنجا چون سخن باشم

باز آمدیم به معنی حدیث مصطفوی و تحقیق و بیان و سر و مغز جان آن، خنک او را که مغزی دارد و جانی دارد، آن مغز باید تا مغز را دریابد و جانی باید که از جان لذتی گیرد ای جان عزیز من! ای طالب من! چندانکه تو در طلب از یک پوست بیرون می آیی عروس معنی از یک پوست بیرون می آید و چون تو از دوم پوست بیرون می آیی او از دوم پوست بیرون می آید، می گوید که:

«اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم ز مهر خلق و هوای کسان کرانه کنم»

چون تو باز به حکم هوی و شهوت در پوست اندر می روی، او نیز در حجاب می رود، می گویی: عروس معنی، ای مطلوب عالم! ای صورت غیبی، ای کمال بی عیبی! جمال نمودی باز چرا در حجاب رفتی؟ او جواب می گوید: زیرا که تو در حجاب هوی و شهوت رفتی.

«دلدار چنان مشوش آمد که مپرس هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس

گفتم که: مکن. گفت: مکن تا نکنم زین یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس»

روزی سلیمان صلوات الله علیه بر تخت «وسخرنا له الريح» نشسته بود. مرغان در هوا پر در پر آورده بودند و قبه کرده تا آفتاب بر سلیمان ننابد. هم تخت پران هم قبه بر هوا پران «غدوها شهر و رواحها شهر» ناگاه اندیشه ای که لایق شکر آن نعمت نبود، در خاطر سلیمان بگذشت. در حال تاج بر سرش کز گشت. هرچند که راست می کرد باز کز می شد. گفت: ای تاج راست شو. تاج به سخن آمد، گفت: ای سلیمان! تو راست شو. سلیمان در حال در سجود افتاد که: «ربنا ظلمنا» در حال تاج کز شده بی آنکه او راست کند، بر سر راست ایستاد سلیمان به امتحان تاج را کز می کرد راست می شد. عزیز من! تاج تو، ذوق توست و وجد و گرمی توست. چون ذوق از تو رفت، افسرده شدی تاج تو کز شد.

ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن زاید ذوقی که زحق آید زاید دل و جان ای جان

ای سلیمان وقت! که پریویان عقلانی و روحانی به فرمان تواند، دیو رویان نفسانی و شیطانی پیش تخت وجود تو دوند:

«گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری ملک سلیمان تو راست گم مکن انگشتی

صلح جدا کن ز جنگ، زانکه نه نیکو بود کارگه شیشه گر، دستگه گازی»

در دکان وجود تو تا شیشه گر طاعت و شوق و ذوق تواند با گازر هوی و شهوات هرچه ده روز شیشه گر در این دکان، شیشه های طاعت سازد، گازر کوبه ای بزند دکان در لرزد، همه شیشه ها در هم شکند. «ان تحبط اعمالکم و

انتم لاتشعرون» اکنون ای سلیمان وقت خویش، چون تاج ذوق و نور اخلاص بر فرق سر جان خود نبینی، خود را افسرده بینی و تاریک و محبوس سوداها بینی، بانگ برآری که ای ذوق کجایی؟ و ای شوق در چه حجابی؟ هر چند می‌کوشی تا آن ذوق رفته بازآید، نیاید، و آن تاج اخلاص را هر چند بر سر خود راست می‌کنی، کژ می‌شود ندا می‌کند که تو راست شو تا من راست شوم. «بان الله لم یک مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم». چنین می‌فرماید صانع ذوالجلال، معطی بی ملال قدیم پیش از پیش بخشاینده بیش از بیش جل جلاله که من که خدایم، بخشنده‌ام و بخشاینده و بخشنده و بخشاینده آفرینم، چون به بندگان نعمتی دهم، هرگز آن را دیگرگون نکنم تا ایشان معامله و زندگانی خود دیگرگون نکنند.

آمدیم به تمامت آن حدیث اول که این حدیث ما را پایان و نهایت نیست که: «قل لوکان البحر مداداً لکلّمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مدداً» «والعاقل یکفیه الاشارة» می‌فرماید که: «الامن تمسک بستنی عندفساد امتی» یعنی آن قطره جان پاک مشتاق از دریای جانان دور مانده محبوب گشته در عالم آب و گل از شوق جان ودل، چون ماهی بر خشکی می‌طپد و قطره‌های دیگر با او یار نمی‌شوند که: «الاسلام بدأ غریباً و سيعود غریباً» بعضی قطره‌ها با خاک درآمیختند، بعضی قطره‌ها بر برگها درآویختند بعضی قطره‌ها به وسوسه ظلمات خود را چارمیخ کردند، بعضی قطره‌ها به دایگی درختان قصد بیخ کردند هر قطره جانی به چیزی مشغول شد: یکی به خیاطی، یکی به کفشگری و یکی به سودای اخیی، یکی به سماع چنگی و یکی به بو و رنگی، ازدریاش فراموش شد.

اکنون همان کار که آن سیلها که صد هزار قطره بودند، جمع شدند، راه کردند و راه رفتند به قوت همدیگر که: «السابقون السابقون» این یک قطره از یاران مانده، همان راه و بیابان با پهنا تنها پیش گرفت بی یار و بی پیشکار و بی پشت دار، توکل کرده بر جبار پروردگار. دشتها و وادیه‌ها که آن سیلها با صد هزار قطره بریدند، او تنها می‌برد که: «واحدٌ کالألف ان امرٌ عَنی» «قلیلٌ اذا عدّوا کثیرٌ اذا شدّوا» پس چو آن قطره، کار صد هزار قطره کرد که «الأ من تمسک بستنی»، این قطره نباشد، سیل باشد در صورت قطره که «ان ابراهیم کان امة» پرسیدند پیغامبر را از حال امت ابراهیم علیه السلام جواب آمد که: چه می‌پرسی از امت ابراهیم که به خودی خود امت بود و فرق، هم پادشاه بود و هم به خود لشکر بود هم قطره بود هم به خود سیل بود. امت هزار باشد و صد هزار باشد «ان ابراهیم کان امة» ابراهیم، هزار بود بلکه صد هزار بود، عدد بی شمار بود:

«کشتی وجود مرد دانا عجب است	افتاده به چاه، مرد بینا عجب است
کشتی که به دریا بود آن نیست عجب	در یک کشتی، هزار دریا عجب است»

*

«گر نسیم یوسفم پیدا شود	هر که نابینا بود، بینا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی	از چنان دریا کسی تنها شود؟
ماهی کز بحر در خشکی فتاد	می‌طپد تا زودتر آنجا شود
گر کسی گوید که بهر عشق بحر	دل چرا شوریده و شیدا شود؟
تو جوابش ده که: اندر شوق بحر	قطره بی آرام و ناپروا شود
هم جوابش ده که پیش آفتاب	دَرّه سرگردان و ناپیدا شود

عزیز من! آن قطره جانی که در فراق دریا قرار گرفته باشد و یاد دریا نمی‌کند، گاهی در برگی می‌آویزد، گاهی در خاک می‌آمیزد، مگر بی ادبی کرده است، که او را بند بر پای نهاده‌اند بند زرین، بند سیمین، بند مجوهر. او عاشق آن بند شده است، چنانکه از عشق سیم و زر، آن بند را بند نمی‌بیند او را پند مده که بند او از آن سخت‌تر

است، که پند راه یابد.

«ملک و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت به معنی دوزخی
الحذر ای ناقصان زین گلرخی»
هست بر جان سبکرو سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
افغئی پر زهر و نقشش گلرخی
کوبه گاه صحبت آمد دوزخی»

چنانکه منافذ ادراکات و فهم او را عشق آن رنگ و بو و گفت و گو گرفته است که سر سوزنی از پند راه نیابد، بلکه پند دهنده را دشمن گیرد، زیرا زنگی همیشه دشمن آینه بود. ناصحان و واعظان آینه‌اند یا آینه دارند. عاشقان نفس و طالبان دنیا زشت رویانند، زنگی چهرگانند که: «واتبعنا هم فی هذه الدنيا لعنه و یوم القیمه هم من المقبوحین» اما در ولایت زنگبار، زشتی زنگی کی نماید که آنجا مرد و زن همه زنگیند و جنس همدیگرند، باش تا از این ولایتش بر مرکب اجل بیرون برند بر خو بچهرگان ترک و روم که فرشتگان نورانیند «کرام برره» که مسکن ایشان هفت آسمان است، آنکه رسوایی خویش میان رومیان روحانیان ببینند، حسرت خورند و هیچ سود ندارد. لاجرم از این سبب دشمن آینه‌اند و آینه دارند.

«زنگئی یافت آینه در راه
بینی پخش دید و رویی زشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت
کانکه این زشت را خداوند است
گر چو من خود به کاری بودی این
اندر او روی خویش کرد نگاه
چشم چون آتش و رخ از انگشت
بر زمینش زد آن زمان و بگفت:
بهر ننگش به راه بکن دست
کی در این راه خوار بودی این؟»

اما آن سیاهی که رنگ زنگی دارد، و زنگی نیست، از ولایت ترک است و از ولایت روم است، به طفلی به زنگبارش به اسیری برده‌اند. دشمنی، سیاهی در روی او مالیده است. چون آینه را ببیند، حالی خال سیاه در روی سپید ببیند، گویند: عجب! چه مالیده‌اند در رویم، همه روی چرا چنین سپید نیست؟ پس سپیدی با سیاهی در جنگ آید که «لااقسم بیوم القیمه و لااقسم بالنفس اللوامة» یا خود چون او میان زنگیان افتاد ایشان با او بیگانه می‌بودند از روی آنکه تو سپیدی و ما سیاه، از ما نیستی. او تنها و بیکس می‌ماند از ضرورت تا با ایشان باشد و او را بیگانه ندارند، سیاهی در روی خود می‌مالید تا دختران زنگیان از وی نرمند که: «ان من ازواجکم و اولادکم عدواً لکم». این دخترچگان زنگی، شاهدان و خوبان و لذتها و شربتهای این عالم فانی است که عدوی چهره چون ماه شمایند که از بهر ایشان سیاهی در روی می‌مالید هان و هان به خود آید و این سیاهی از رو بزاید مبادا که چون بسیار بماند این سیاهی بر روی شما رنگ اصلی را بخورد و هم‌رنگ کند و آن فرسپیدی و سرخی رویتان، در زیر آن سیاهی به روزگار بیوسد رنگ سیاه عاریتی، رنگ اصلی شود. زودتر جدایی بجوید و روی خود را از ننگ رنگ سیاه تباه ایشان بشوید که:

«عادت چوکهن شود طبیعت گردد.»

و آنگاه که آن خال سپید که بر روی شما یادگار سپیدی است، نماند، سیاهی محیط شود بر روی جان شما که: «واحاطت به خطیته فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون» بعد از آن هرگز از سیه رویی بیرون نیاید که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه.» چون قومی سیاهی بر رو و سیاهکاری در دل عاریتی است و بعضی را اصلی است، فردا چون به جوی آب ظهور قیامت، سر برکنند و از خواب مرگ، خواب آلود برخیزند، همه رویها بشویند چنانکه عادت بود که چون خفته از جامه خواب برخیزد، روی بشوید. «فاغسلوا وجوهکم» چون روهافرو شویند، آنها که ترک و رومی‌اند، آن آب مبارک، سیاهی را از روی ایشان ببرد و آنها که زنگی اصلیند، چندانکه

بشویند سیاه‌تر شوند چون سر از جوی برآرند عیان ببینند حال هر دو قوم را که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه».

عزیز من! مبادا که ترا این سیاهی و سیاهکاری عشق دنیای فانی و مکارغدارگندم نمای جو فروش، سیاهه سپیده برکرده عجزه خود را جوان ساخته، رنگ زشت او بر تو طبیعت شود، دشمن آینه الهی شوی صفت خفاشی و آفتاب دشمنی در تو متمکن شود، دشمن آفتاب شوی.

«بس روشن است روزولیک از شعاع روز
از خوی زشت، دشمن آن خوی و خاطرند

بی روزند از آنکه همه بسته روزند
وز درد چشم، دشمن خورشید روشنند»

*

«آن کره‌ای به مادر خود گفت: چونکه ما
مادر چه گفت؟ گفت: برو بیهده مگوی

آبی همی خوریم، صفیری همی زنند
تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند»

آن تُرک بچه می‌گوید پدر را که: مرا عاجز کردی که: رو بشو، رو بشو از سیاهی، اگر سیاه‌رویی بد است آن زنگیان چرا شادی می‌کنند و ما چون داروها بر روی خود می‌مالیم، چرا بر ما می‌خندند و تسخر می‌کنند و طعنه می‌زنند؟

پدر می‌گوید: تو کار خویش کن و چهره‌ی چو ماه از بهر شاه ابد و ازل بیارای که: «ان الله جمیل یحب الجمال» که ایشان بر روی زشت خود می‌خندند که: «ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون». همه بر موافقت افضل القراء فلان الدین از میان جان نام «الرحمن» بگوییم که: بسم الله الرحمن الرحیم.

«تا دل زکمال تو نشان یافت
جان بارگه ترا طلب کرد
هرجان که به کوی تو فرو شد
فریاد و خروش عاشقانت
از درد تو جان ما بنالید
چون درد تو یافت، زیر هر درد
هرچیز که جان ما همی جست
جان عشق تو در میان جان یافت
در مغز جهان لامکان یافت
از بوی تو جان جاودان یافت
در کون و مکان نمی‌توان یافت
درمان ز تو درد بیکران یافت
درمان همه جهان نهان یافت
چون در تو نگاه کرد آن یافت»

هرکه حلاوت این نام یافت از ذروه عرش تا پشت فرش، پیش همت او پر پشه‌ای نسنجد و هرکه را به جمال این نام صید کردند، هیچ صوت وصیت و رنگ و بو او را نتواند صید کردن و هرکلبه‌ای که آفتاب سعادت این نام بروی تافت، شرفات و کنگره قصر ملوک عالم را خدمت آن کلبه او فرستند، تا او را پرستند. هرکه حلقه بندگی این نام در گوش کرد، دنیا و عقبی را فراموش کرد. هرکه از مشرب عذب این نام سیراب شد، عمرانات عالم در بصرو بصیرت او خراب شد. روزی که آفتاب سعادت از برج اقبال برآید و دوست دیرینه از اقصای سینه ناگاه بدرآید که: «افمن شرح الله صدره للاسلام» یعنی آن مؤمنی را که گزیده‌ام از خاک و بخریده‌ام او را از دست جهل و خودپرستی و پسندیده‌ام و اوصاف پسندیده بخشیده‌ام و او را لایق خدمت و دقایق پسندیده آداب طاعات گردانیده‌ام، اجتبا و اصطفی کرده‌ام و دل او را با وفا و صفا بسرشته‌ام و به شرح، نرم گردانیده‌ام که شرح و وسع و زین و نور از یک قبیلند در معنی «افمن شرح الله؟» این شرح که کرد؟ من کرده‌ام که الله‌ام، بخود کرده‌ام به جبرئیل باز نگذاشتم. به میکائیل حواله نکردم. صدره صدر در میان تن است. صدر، سینه بود که حرم کعبه دل است چنانکه آن حرم در میان زمین است، این حرم سینه بی‌کینه در میان تن است که «خیر الامور اوسطها» بهترین جواهر در میان قلاده بود تا اگر به کنارها آفتی رسد، آنچه خلاصه است، در میان سلامت بماند. ایشان

گرد او همچون پاسبانان باشند و سینه در میان همچون خزینه‌ای. دگر چه می‌فرماید؟ «للاسلام» بعضی مفسران گویند: این لام تملیک است، یعنی هرچه بیرون اسلام است از هنرها و دانشها در دل عاریت است و اسلام در دل حقیقت است و مقصود اوست. چنانکه در خانه مقصود عروس بود نه کنیزکان و نه گنده پیران حاجبه و آینده و رونده.

«بسم الله» آن نامی است که موسی بن عمران علیه صلوات الرحمن صد هزار شمشیر و شمشیرزن و نیزه و نیزه باز، لشکر آهن خای آتش پای فرعون را به عصایی به قوت این نام زیر و زیر کرد. «بسم الله» آن نامی است که موسی بن عمران، دوازده شاهراه خشک از بهرگذشتن بنی اسرائیل پیدا کرد در دریا و گرد، از دریا برآورد. «بسم الله» آن نامی است که عیسی بن مریم بر مرده خواند، زنده شد. سر از گور برآورد موی سپیدگشته از هیبت این نام. ای منکر سوال گور از منکر و نکیر! مگر قصه عیسی را منکری که به آواز عیسی، مرده سر از گور برکرد؟ چرا به آواز منکر و نکیر، سر از کفن بیرون نکند و جواب نگوید؟ «بسم الله» آن نامی است که هر روز چندین لنگ و مبتلا و رنجور و نابینا، بر در صومعه عیسی علیه السلام جمع شدندی هر بامدادی، چون او از اوراد فارغ شدی، بیرون آمدی، این نام مبارک بر ایشان خواندی، همه بی علت، با تمام صحت و قوت به منزلهای خود روان شدندی، «بسم الله»، آن نامی است که مصطفی صلوات الله علیه شب مهتاب مه چهارده، گرد کعبه طواف می کرد و در مکه از غایت گرما اغلب خلق به شب گردند ابوجهل او را دید، خشم کرد و حسدش بجوشید. از جوش کف کرد و گفت:

خدا داند که این ساحر، باز در چه مکر است!

مصطفی صلوات الله علیه جوابش گفت از راه شفقت که: مکر از کجا و من از کجا؟ من آمده‌ام که خلق را از مکر و دام همچون تو گمراهان برهانم.

گفت: اگر ساحر نیستی، بگو که در مشت من چیست؟ و او در مشت، قاصد، سنگ ریزه‌ها برگرفته بود. جبرئیل امین در رسید و گفت: یا محمد! حق، ترا سلام می‌رساند که: «السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته» و می‌گوید که: هیچ میندیش اگر ترا نام ساحرکنند، ما ترا نامهای نیکو نهاده‌ایم. بعضی به خلقان گفته‌ایم و بعضی را که خلقان، طاقت فهم آن ندارند، با ایشان نگفته‌ایم که: «کلم الناس علی قدر عقولهم» او که باشد که ترا نام نهد؟ خواجه را رسد که غلام را نام نهد. غلام ادبار را که از در آید، کی رسد که خواجه را و خواجه زاده را نام نهد؟ نامی که او نهد، هم در گردن او آویزند و به دوزخ فرستند ترا امتحان می‌کنند که بگو در مشت من چیست؟ جوابش بگو که: کدام می‌خواهی، آنکه بگویم که در مشت تو چیست یا آنکه آنچه در مشت توست، بگوید که من کیستم؟

چون مصطفی علیه السلام این نام مبارک را بر زبان راند که: «بسم الله الرحمن الرحیم» جوابش بگفت. ابوجهل گفت: نی، این قوی‌تر است که آنچه در مشت من است، بگوید که تو کیستی. به نام پاک خدا هر سنگ پاره‌ای به آواز آمد از میان دست ابوجهل که: «لا اله الا الله، محمد رسول الله». طایفه‌ای ایمان آوردند. ابوجهل، از غایت خشم سنگریزه‌ها را بر زمین زد و سخت پشیمان شد به گفتن و گفت: دیدی که چه کردم من به دست خویش؟ باز خویشتن را بگرفت و بستیزه گفت: که به لات و عزی که این هم جادوی است.

بعضی از یاران ابوجهل گفتند که جادوی در زمین رود و بر آسمان اثر نکند. بیا تا او را بدین امتحان کنیم. آمدند و گفتند که اگر این چه می‌کنی، سحر نیست و حق است و از خداست، این ماه شب چهارده را بشکاف که سحر در آسمان اثر نکند. در حال جبرئیل امین در رسید و گفت: میندیش و نام مبارک مطهر مقدس قدیم لم یزل و لایزال ما را بخوان و بگو: «بسم الله الرحمن الرحیم» و آن دو انگشت مبارکت را از هم بازکن تا قدرت ما را

بینند. چنان کرد. در حال مه دو پاره شد. نیمی سوی انگشت راست پیغامبر می‌رفت و نیمی سوی انگشت چپش می‌رفت که: «اقتربت الساعة و انشق القمر» و بانگ با هیبت می‌آمد که چندین هزار حیوان در شهر و صحرا بمردند و باقی حیوانات از علف باز ایستادند و می‌لرزیدند و چندین خلق رنجور شدند و قومی را شکم خون شد. جمله تضرع کردند که بدان خدای که تو از وی می‌گویی که زود این ماه را فراهم آور و درست کن، چنانکه بود و اگر نی همین ساعت همه جهان زیر و زبر شود. پیغامبر صلوات الله علیه باز این نام مبارک را اعادت کرد که: «بسم الله الرحمن الرحيم» و دو انگشت را بهم آورد به فرمان خدا و به برکت این نام جانفزا، هر دو نیمه بهم آمد. قومی دیگر، بسیار، ایمان آوردند. ابوجهل را غصه زیادت شد و از دست برفت. باز بجلدی خود را بگرفت و گفت: اگر این راست باشد و چشم بندی و گوش بندی و هوش بندی نباشد، باید که شهرهای دیگر از این خبر دارند. بعد از آن وفدها و کاروانها و پیکان و نامه‌ها می‌رسید از اطراف عالم تا به اطراف عالم بردوستان که این چه واقعه بود که ماه اسمان بشکافت که از آن روز که «فاطر السموات» این دو شمع را در این گنبد، افروخته است و پرده‌های ظلمات را به تابش تاب این دو گوهر می‌سوخته است که «وجعل الشمس ضياء والقمر نوراً»، هرگز جنس این واقعه عجیب غریب نادر، از آبا و اجداد ما هیچ کس حکایت نکرد و در هیچ کتابی ننوشتند و از اطراف شهرها، نامه بر نامه می‌رسید و ابوجهل و امثال او هر دم سیه روتر می‌شدند که: «فاما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الى رجسهم» و آنها که ایمان آورده بودند هر روز قوی دل‌تر و قوی ایمان‌تر که: «لizardوا ایمانا مع ایمانهم»

«مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بود
از ماه نورگیرد ارکان آسمان خود کیست آن سگی که بخار زمین بود»

بخوان، ملک القراء! از کلام ربی الاعلی، از بهر ارشاد سالکان جاده‌ای را که: «قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله». ملک جلیل، واهب جزیل دارای جهان، دانای نهان، خالق جزو و کل، رازق خار و گل، پادشاه علی الاطلاق، مالک الملک باستحقاق، از بهر زنده کردن مرده دلان و تازه کردن پژمرده دلان، چنین می‌فرماید که: «قل یا عبادی» قل: بگو ای محمد که قال ترا حلال است که قال تو از حضرت جلال است:

«حکما را بود به خوان جلال لقمه و نطق و سحر هر سه حلال»

«قل»: بگو، ای قال تو بهتر از حال، ای قال تو کمال کمال. «یا عبادی» یا، ندای بعید است، یعنی ای دورافتادگان از جاده راه به وسوسه دیو سیاه که چون کاروانی در بیابان حیران شود، بعضی گویند: راه، این سوی است و بعضی گویند: از آن سوی است. دیو گوید: وقت خود یافتم. برود از طرف دور که از راه سخت مخالف باشد، بانگ می‌زند اهل کاروان را به آوازی که ماند به آواز خویشان ایشان و دوستان و معتمد ایشان به بانگ بلند و سخن فصیح مشفقانه که: بیایید بیایید که راه اینجاست. هان! ای کاروان مؤمنان! هوش و گوش دارید و غره مشوید که در آن بانگ فتنه‌هاست، کاروان در آن حیرانی چون آن آواز مشفقانه خویشانه بشنوند همه سوی آن دیو روان شوند. چون بسیار بیایند، گویند که: آنکه ما را می‌خواند، اینجا بود، کجا رفت؟ خواهند که بازگردند که این خود غول بیابان بود. رهن کاروان بود. دیو گوید: حیف باشد که اینها را بگذارم که بازگردند. بر سر راه باز از دور، از آن سوی گمراهی او را بینند که آواز می‌دهد که: بیایید، بیایید، از آن گرم‌تر که اول می‌گفت. اینجا بعضی از اهل کاروان به گمان افتند که اگر او غمخوار ما بود و چنان که می‌نمود، چرا نایستاد و آشنائی نداد! به یک نظر به سوی آن دیو می‌نگرند که سوی او برویم و به یک نظر باز پس می‌نگرند آن سوی که آمده‌اند، باشد که از آن طرف کسی پیدا شود، بعضی که از عنایت دورند هم در آن بیابان ضلالت و عناد و فساد در پی آن دیو بر این نسق و بر این شیوه چندان بروند که نه قوت بازگشتن ماند و نه امکان مراجعت. از گرسنگی و تشنگی همه در آن

بیابان ضلالت بمیرند، علف گرگان شوند. و بعضی که اهل عنایت باشند در میان بیابان ضلالت، تضرع آغازکنند که: «ربنا ظلمنا» ظلم کردیم، از راه، سخت دورافتادیم. عجب باشد اگر ما خلاص یابیم. حق تعالی فرشته‌ای را بفرستد، بلکه نبیی را، رسول معصوم را، مصطفای مجتبی را تا از زبان حق ندا کنند ایشان را از طرف جاده راه راست که: «الذین اسرفوا» ای بندگان حق که اسراف کردید و از راه، سخت دور رفتید تو مپندار که همه اسراف آن باشد که چند در می بگزارف خرج کنی یا چند خرورارگندم بی حساب خرج کنی یا میراثی مال بسیار بگزارف به عشرت خرج کنی. اسراف بزرگ آن است که عمر عزیز که یک ساعته عمر را که به صد هزار دینار نیابند که: «الیواقیت تشتتری بالمواقیت و المواقیت لاتشتتری بالیواقیت» یعنی چون وقت عمر مهلت دهد، یا قوتها و گوهرها توان بدست آوردن، اما به صد هزار یواقیت و جوهر، موافقت عمر نتوان خریدن.

«به زر نخریده‌ای جان را از آن قدرش نمی‌دانی که هندو قدر شناسد متاع رایگانی را»
«علی انفسهم» این ظلم بر خود کردید و پنداشتید که بر دیگران می‌کنید. آتش در دکان خود زدیت و سرمایه خود را سوختید و شاد می‌بودید که دکان خصمان خود را می‌سوزیم. «بد مکن که بدافتی، چه مکن که خود افتی»

«ظالم که کباب از دل درویش خورد چون درنگری ز پهلوی خویش خورد»

حکایت

آورده‌اند که قصابی گوشت به نسیه دادی و کودکی نویسنده داشت بر دکان، فرمودی که بنویس که فلان چندین برد پیش فلان چندین است. روزی مرغ مردار خوار از هوا درپرید و یکپاره گوشت بر بود. گفت: ای کودک بنویس چارکی گوشت، پیش مردار خوار داریم. روزی دیگر مردار خوار به رسم عادت قصد گوشت کرد. قصاب حيله اندیشیده بود، مرغ درماند، سرش ببرید و بر قناره درآویخت از بهر عبرت مردار خواران. کودک گفت: استاد! آنچه تراست پیش مرغ نوشتم، که «اسفرواعلی انفسهم» آنچه مرغ را پیش توست، چند نویسم؟ استاد جامه بدرید که کارگوشت سهل بود، اگر از بهر سر سرخواهند، من چه کنم؟ «لاتقنطوا من رحمة الله» یعنی اگر چنین است، در این غرقاب افتادیت، نوید مشوید.

بعضی ائمه تفسیر چنین گویند که این آیات در حق «وحشی» آمده است کشنده حمزه رضی الله عنه آنکه اول لیث و غا بود و آخر شیر خدا شد. اول عم بود و خویش، آخر فرزندش شد و پیش. بعد از اسلام این حمزه چون به غزا رفتی، زره درنپوشیدی. گفتندی: ای شیر عرب! آن وقت که جوان بودی و به کمال قدرت و توانا بودی، زره می‌پوشیدی و خود بر سر می‌نهادی. این ساعت که به سن بزرگ شدی، هر آینه تن را ضعیفی باشد، چون است که زره و خود انداخته‌ای و برهنه در صف می‌آیی؟ گفت: آن وقت دلیری طبیعتی داشتم، چنانکه شیر دلیری طبیعتی دارد، به امید حیاتی و زندگی، جان در نمی‌بازد، بلکه طبیعت او آن است و از حلاوت متابعت طبیعت، خوف هلاکت بر او پوشیده می‌شود. چنانکه پروانه را نور ابراهیمی نیست که توکل کند بر حق، یا چنانکه مرد مستسقی می‌بیند دست و پا و شکم آماسیده از آب خوردن و حلاوت آب بر او آن همه را می‌پوشاند و از مرگ نمی‌اندیشد. من نیز که حمزه‌ام، آن زندگی شجاعت و مردیها که می‌کردم، از روی طبیعت و غریزت بود، نه از آن بود که من در مرگ، می‌دیدم. آن نور نداشتم. اکنون که ایمان آوردم، ظلمت طبیعت از پیش چشم و دلم برخاست دیدم که بعد از مرگ و کشته شدن چه زندگیهاست. روح را، میان ارواح در آن مجلس که ارواح مجرد شده، راح ارتیاح می‌نوشند بی دست قح می‌گیرند و بی لب و دهان درمی‌آشامند، بی سر، سراندازی می

کنند و بی‌پای، پای می‌کوبند که: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم» شرح حال ارواح می‌فرماید که آن روحانیان در چه راحتند: «یرزقون فرحین» یعنی می‌خورند و می‌آشامند، بی‌تن و بی‌معدده و بی‌لب و دهان و چون ارواح شراب‌راح نوش می‌کنند از عالم غیب، های و هوی می‌زنند که ای نومیدان قالب خاک که نومید شده‌ایت که اگر این قالب خاک بشکند از خوردن بمانیم از آشامیدن مانسیم، از روز روشن مانسیم، در گور تنگ گرفتار شدیم، آخر در حال ما نگرید. ای کور! در گور چند نگری؟ آخر آن نظر، نظر کافرانه است، نه نظر مؤمنانه که عاقبت خود، گور ببند. شیرکی خود را کور ببند؟ آخر کافران گفتند: «اذامتنا و کنا ترا با»، کسی که منزل خود را گور ببند، قدم او را در راه چه قوت ماند؟ و به چه دل، منزلها ببرد؟ تن به دل تواند ره رفت و دل به نظر تواند حرکت کردن، چون قبله نظر او گور باشد او را چه قوت و زور باشد؟ خاک پای بینایان را در چشم می‌کشید چندانکه دید چشم تو از دیدن خاک و گور گذاره کند، ببند که آن سو، خاک گور نیست، نور پاک است. کوگور و خاک، کو نور پاک؟

«آدمی دیده است، باقی گوشت و پوست»

پلیدست آنچه می‌بینی و می‌دانی تو آنی. اگر عاقبت خود را خاک می‌دانی، خاکی، خود را اگر پاک می‌دانی، پاکی.

پس حمزه ایشان را جواب داد که آن وقت زره می‌پوشیدم به وقت جنگ، زیرا سوی مرگ می‌رفتم و سوی زخم می‌رفتم. عقل نبود سوی مرگ، بی‌زره و بی‌حجاب رفتن. این ساعت به نور ایمان می‌بینم که چون در جنگ می‌آیم، سوی زندگی می‌روم، عقل نبود سوی زندگی و حیات، با زره و حجاب رفتن:

«سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو با چنین گلرخ، نخسبد هیچکس با پیرهن»

«وحشی» غلام بود از آن زنی از بزرگان عرب و حمزه، خویشی عزیز از خویشان آن زن کشته بود در غزا. در دل آن زن از حمزه کینه بود. وحشی را که غلام او بود می‌گفت که: اگر تو چاره کنی و حمزه را بکشی ترا آزادکنم و چندین سرمایه بدهم و دیگران نیز که با حمزه هم از بهر خون، کینه‌ها داشتند که از خویشان ایشان در غزا کشته بود. این وحشی را هم می‌فریفتند که فلان اسب ترا بخشیم و فلان کنیزک ترا بخشیم، اگر تو این هنر بکنی. زر و مال، جادوی چشم بند است و گوش بند است. قاضی و حاکمی که موی در مومی ببند به علم و هنر، چون طمع مال و رشوت کند، چشم او ببندد و به روز روشن ظالم را از مظلوم شناسد. چنانکه علی رضی الله عنه فرمود در خطبه خویش: «وَأَحْذَرُكُمْ الدُّنْيَا فَانْهَافَا غَرَارَةً غَدَارَةً مَكَّارَةً سَحَّارَةً».

از رابعه می‌آرند رضی الله عنها که روزی خدمتکار او دو درم آورد و به دست او داد. یک درم به دست راست گرفت و یک درم به دست چپ و وقت نان خوردن بود. گفتند: بخور. گفت: لقمه در دهانم نهید که دستم مشغول است. گفتند: این سهل است، آن دو درم را به یک دست بگیر. گفت: معاذالله! آن درم جادوست و این درم جادوست، من این دو جادو را بهمدیگر جمع نکنم، که ایشان هر دو چون همنشین شوند، فتنه‌ای بیندیشند، ایشان هم چون وصال یابند، تدبیر فراق ما کنند که: «یتعلمون منهم ما یفرقون به بین المرء و زوجته»: جداکنند میان مرد و زن، در تفسیر اهل ظاهر و جداکنند میان روح و پیکر به نزدیک اهل تحقیق، زیرا زوج قدیم و جفت پاینده مر روح را «مقعد صدق» است. جفت او آن است که او را از جفتی برهاند، طاق کند، از درد برهاند، فرد کند.

«آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق با بنده بباخت جفت و طاقی بوفاق

پس گفت مرا که: طاق خواهی یا جفت؟ گفتم: به تو جفت وز همه عالم طاق»

هر چیز که با چیز یار شود او دو شود. این حقیقت جفتی است که چون با او باشی، یکی باشی و چون بی او

باشی، دو دو باشی، سه سه باشی، چهار چهار باشی و مثال این روح است با تن که تا روح در تن است، همه اجزای متفرق یک نفس اند، چون از او روح جدا شد، این یکی صد هزار شد، چشم سویی رفت و گوش گوشه‌ای گرفت، اسخوان طرفی گزید، گوشت را هر صاحب نیشی گرفت. چرا پراکنده شدند نه یک نفس بودند؟ و چون خاک شوند، پاره‌ای از آن خاک را کوزه کردند، پاره‌ای را کاسه کردند، پاره‌ای را خمره کردند. هر یکی به سر خویشتن از یکدیگر بیگانه ماندند. گفتند: ما یکی بودیم، بیگانه چرا شدیم، زیرا به صحبت روح یکی شده بودیم.

«ثقلت زجاجات اتتنا فرغا حتی اذا ملئت بصرف الراح
خفت وكادت أن تطير بما حوت وكذا الجسم تخف بالارواح»

وحشی بدان مالها فریفته شد و به کشتن حمزه میان در بست. فرصت می‌جست تا در حرب أخذ، لشکر مصطفی صلی الله علیه و سلم باول حمله کافران را بشکستند و جماعت تیراندازان را مصطفی فرموده بود که در این در بند بایستید و این در بند را نگاه دارید و از اینجا مروید. چون تیراندازان دیدند که لشکر اسلام، لشکر کفر را شکست و مسلمانان در افتادند، غنیمتها می‌ستندند از اشتران و اسبان و غلامان و لشکر کفر منهزم شد. گفتند: ما به چه ایستاده‌ایم؟ وقت غنیمت شدن است.

قومی گفتند: اشارت پیغامبر چنین است که ما در بند را نگاه داریم، چرا در بند غنیمت شویم؟ قومی گفتند که: این اشارت از بهر آن بود که هنوز جنگ قایم بود، این ساعت جنگ نماند. این طایفه گفتند: ما نتوانیم با این عقل سخن پیغامبر را تصرف کردن و تأویل کردن. مخالف شدند و بیشتر تیراندازان در افتادند در غنیمت و کمینگاه و در بندها را رها کردند. ابوسفیان با لشکر در کمین بود. چون دید که در بند خالی شد، حمله کرد و بر مسلمانان زد و مسلمانان مشغول به غنیمت و از صحابه یکی بود چون سلاح در پوشیدی و برنشستی، کم کسی توانستی فرق کردن صورت او را از صورت پیغامبر علیه السلام در آن چشم زخم او کشته شد. هر که از اهل اسلام او را می‌دید، می‌پنداشت که آن زخم بر مصطفی است، منهزم می‌شدند و می‌گریختند و پیغامبر علیه السلام در عقب ایشان بانگ می‌زد که بایستید که من برجایم که: «اذ تصعدون ولا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم».

راویان گفتند: در این واقعه عمر را دیدیم به کنار لشکرگاه سلاحها افکنده و نشسته. گفتیم: چرا نمی‌گریزی؟ گفت: برکه گریزم؟ آن کس که مرا جان برای او بود و زندگی برای او می‌بایست، چنانش دیدیم. از او گذشتیم حمزه را دیدیم بر کنار لشکرگاه همچون شتر مست خاکستر رنگ، هر که از کافران با وی می‌رسید در وقت دوانیدن در عقب مؤمنان، بدو نیش می‌کرد.

سوگند خوردند راویان که یکی از مبارزان پیش او رسید. حمزه، شمشیر برآورد. ما همه چنان پنداشتیم که خطا کرد و از بالای سر او گذشت. نظر کردیم سر آن مبارز را دیدیم در پیش حمزه افتاده و از کله‌های کافران پیش او تلها جمع شده بود. در این حالت که او مشغول بود به کشتن کافران وحشی پیش حمزه امکان آمدن ندید پس پشت حمزه پس سنگی پنهان شده بود و هر ساعتی سر برون می‌کرد که حمزه را سخت مشغول یابد، ناگاه جوقی از کافران در رسیدند.

حمزه به کشتن ایشان مشغول شد. وحشی فرصت یافت و حمزه برهنه بود. حربه را راست کرد و بینداخت بر کمرگاه حمزه رسید حمزه حربه را بگرفت و ازخود بیرون کشید بقوت. تا از اینها فارغ شدن، خون بسیار رفت. خواست که پی وحشی رود، چندان خون رفته بود که رمقی مانده بود. از پی درآمد و سه بار گفت: «الحمد لله علی دین الاسلام» دنیا و دینار شما را بخشید دین و دیدار ما را بدین قسمت شادانیم «نحن قسمنها بینهم»

آنکه از دنیا گذشت که: «انالله و انا الیه راجعون».

بعد از آن مصطفی علیه السلام چون واقف شد بر شهادت و کشته شدن حمزه زخمی که بر ساق خویشتنش بود و آنچه دندان مبارکش را کافران شکسته بودند و آنکه چندین یاران کشته شده بودند از درد وفات حمزه بر وی همه فراموش شد. سر حمزه را به کنار نهاد و به آستین مبارک رویش را پاک می کرد و سوگند می خورد که به عوض تو چندان بکشم و هلاک کنم که در حصر نیاید. تا آیت آمده که: نی، ما حمزه را به دولت‌ها رسانیدیم این انتقام مکش که راه تو لطف است و عفو.

آورده اند که هر قومی بر کشتگان خود نوحه می کردند و می گریستند از زنان و مردان و مصطفی صلوات اله علیه می فرمود که: حمزه من و عم من! بر تو کسی نمی گیرد، تو سزاوارتری بدانکه بر تو گریند و نوحه کنند. گریان گریان در مسجد رفت. زنان آمدند به در مسجد نوحه کردند بر حمزه رضی الله عنه پیامبر صلوات الله علیه بسی گریست؛ بعد از آن دستها برداشت به دعا و آن زنان را که بر حمزه نوحه کرده بودند دعا کرد و بر هر شهیدی یک بار نماز کرد و بر حمزه هفتاد بار نماز کرد.

وحشی نومید شد. گفت: اگر ابلیس لعین را با همه ذریتش توبه قبول است، مرا باری قبول نخواهد شد چون چنین کاری کرده ام و آنکس که بهترین همه پیغامبران است و پیوند جان همه ملائکه آسمان است از حرکت من دل مبارکش چنان خراب شد. اگر مرا عمر نوح باشد و ده عمر نوح بر همدگر بندند و در این همه عمر چو ایوب صابر صبر کنم، گمان ندارم که این گناه من هرگز توبه پذیرد و آمرزیده شود. آه می کرد و دودش بر آسمان می رفت بعد از آن هر جا که نوحه گری نوحه کردی بر مرده در مکه، بر سر آن گور وحشی حاضر شدی و خاک بر سر می کردی و با عورتان می گریستی. گفتند: ای وحشی! تو هم خویشت این مرده مایی؟ گفت: مرا تعزیتی است بر جان خود که همه تعزیت‌های عالم، تعزیت من است.

بعد از آن آیت‌های رحمت می آمده که: «ان الله لا یغفران یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء» یعنی هر که خداوند را، آن پادشاه بی زن و فرزند را شریک گوید و همباز گوید او را آمرزش نباشد باقی هر گناهی که او کرده باشد، همه را بیامرزد، آن را که خواهد، به وحشی رسانیدند آیت را که چنین وعده رسیده است. وحشی گفت: خداوند تو می فرمایی که: هر که مرا شریک و انباز نکوید و یگانه داند، هر گناهی که کرده باشد بیامرزم، آن را که خواهم. دانم که وحشی را نخواهی خواستن. این بگفت و خون از چشم‌هایش روان شد.

دریای رحمت بجوش آمد. جویهای بهشت از شیر رحمت مالا مال شد. فرشتگان هفت آسمان پرها بازگشادند که آثار رحمت می بینیم و دریای رحمت به جوش می بینیم تا موج رحمت و مغفرت چه گوهرهای عجب به ساحل خاک خواهد انداختن. در این ولوله بودند که دستگیر ازل و ابد، عطابخش عطا‌های بی‌عدد به محبوب خویشت مصطفی صلوات الله علیه وحی فرستاد که: «قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً» ای بندگان من! ای بندگان سوخته من! ای بندگان سوخته خرمن من! ای زندانیان درد و حزن! ای سوختگان آتش پشیمانی! ای خانه و خرمن خود سوخته به نادانی! ای آتش خواران! ای خونباران که از حد برده و نومید گشته‌اید، نومید مشوید از رحمت بی نهایت بی پایان بنده نواز کارساز خداوندی ما که: «ان الله یغفر الذنوب جمیعاً» در آن آیت گفته بود که غیر کفر همه گناهان را بیامرزم آن را که خواهم؛ در این آیت جهت درمان درد وحشی فرمود که همه گناهان را بیامرزم و نفرمود آن را که خواهم، زیرا آن نیش اگر خواهم جگر وحشی را خسته کرده بود و سوراخ سوراخ کرده که اگر در میان است این اگر بر جگر می زند. ای اگر که در این راه من هفتاد خندق پراشتی، چه امید می دارم که برگردم؟ خاصه بدین گناه من همچو کبریت خشک آلوده گوگرد چنین گناه کبریت خشک گوگرد آلود را با خندق آتش چه آشنایی و چه امید امان!

با خودی از اثیر چون گذری؟ هیزمی از سعیر چون گذری؟»

امداد لطف کریم و موجهای فضل قدیم رحیم، به آب دیده وحشی خندقهای آتش را که از حروف «اگر» دود و فروغش بیرون می‌زد، آتش را چون آتش ابراهیم همه گل و ریحان و یاسمین و شکوفه گردانید که: «اولنک بیدل الله سیئاتهم حسنات» خندق پر آتش سقر را و کلمه اگر را از میان برداشت و زمین و آسمان را پر رحمت کرد.

«معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا

آن لب که همی زهر فشاندی ز تکبر آن لب شکرافشان شد، تا باد چنین بادا»

وحشی چون آوازه آمرزش بشنید که همه گناهان را بیامرزم بی اگر و بی مگر، جامه صبرش چاک شد، دوان دوان و سجده کنان و نعره زنان به خدمت رسول آمد روی در خاک می مالید.

«گر می بکشی بکش که در مذهب من از کشتن دوست زندگانی خیزد»

ای بهترین خلاق! و ای سلطان حقایق! ای شفیع اولین و آخرین! ای خلاصه آسمان و زمین! مدتهاست که از شوق تو دست بر جگر نهاده‌ام، از گرمی جگر دستم می‌سوخته است ولیکن به کدام روی توانستمی آمدن به حضرت تو، تا کمند حضرت لایزالی در گردنم افکندی و کشانم کردی. تو بهترین خلاق و من بدترین خلاقم.

«در دولت تو سیه گلیمی گر سود کند، زیان ندارد»

این چنین جرمی را جز چنان کرمی نتواند عفو کردن، این چنین جنایتی را جز چنان عنایتی نتواند تدارک کردن. مرده را نفس عیسی تواند زنده کردن و آهن را دست داوود تواند نرم کردن، دیو را امر سلیمان تواند مسخر کردن. ای فخر سلیمان و داوود! ای روشنی جان هر موجود! مرغ جانم پر می‌زند تا قفص قالب بشکند این دم و بیرون پرد. به حرمت آن خدایی که ترا بر اهل آسمان و زمین و اولین و آخرین بگزید و اختیار کرد که کلمه مبارک پاک پاک کننده را، آن کلمه شریف حیات بخش دولت بخش را، عزیز عزیزکننده را آن کلمه‌ای را که بر زبان از دانه نبات لطیف تر است آن کلمه را که از عرش و کرسی شریف تر است که کلمه شهادت است، بر من عرضه کن تا پیش از آنکه جان از محنت خانه قالب بیرون آید، به خلعت آن کلمه مشرف گردم و از بهر صد هزار خجلت و حاجت که دارم، آن کلمه را به حجت بر زبان در میان جان بدان جهان برم که: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.»

چون مصطفی صلوات الله علیه بر وی این کلمه عرضه کرد، می‌گفت: چنانکه مرغ، بچه خود را دانه در دهان نهد آن کلمه را در دهان وحشی یکان یکان می‌نهد. از شوق آن دانه، مرغ بچه جاننش گردن دراز می‌کرد از حرص تا دانه دوم و سوم را به یک لقمه بگيرد که از غایت حرص و گردن دراز کردن سوی دانه، بیم بود که مرغ بچه جاننش از آشیانه و سقف خانه وجود، به عرصه عدم فرو افتد.

«چون رو به من شدی، تو از شیر مترس چون دولت تو منم، زادبیر مترس

از چرخ چو آن ماه به تو همراه است گر روز بگاه است و گر دیر، مترس»

خاصه آن مرغ بچگان نوزاده که در آشیانه مانده باشند و مادر پریده که ایشان را نقل آرد و در جستن چینه دیر مانده و چینه دیر به دست آمده و آنجا که چینه را دید، خواسته تا برگردد و به فرزندان برد، ترسیده که مبادا که زیر این دانه، دام باشد و من سوی دانه بروم و در کام دام بمانم.

«ما را همه رنج از طمع خام افتد وز فتنه نفس و خارش کام افتد

مرغی که برای دانه در دام افتد اندر ققص تنگ و سر بام افتد»

ای نفس حریص! کم از مرغی که بهر دانه نیارد رفتن و هر دانه را نیارد گرفتن، با آنکه معده‌اش می‌سوزد از

گرسنگی، عقل آن مرغک می‌گوید که: این سوزش به از آنکه در دام بمانی. این دانه را رها کن. دانه را از جایی جوکه خوفی نباشد و دانه‌ای که آن را صیاد نباشد و چون بر دانه‌ای بنشیند که آنجا خوف و خطر کمتر باشد و دور از شر و ضرر باشد، هم پنجه بار چپ و راست می‌نگرد تا مردار خواری یا گربه‌ای در کمین نباشد که مرا غافل بیند. دزد آن را آرزو کند که او را نبندند، هر که را احمق بینند، زیرکان را آرزو کند که براو بخندند.

«بر سر دانه مرغکی صد بار
بگرد پیش و پس یمین و یسار
جان او بهر آن بداندیش است
کش غم جان ز عشق نان بیش است»

کو آن صدیقی که چون بر دانه کسب خود نشیند، چپ و راست نگرد که نباید که با این لقمه که می‌نگرم، مردار خوار نفس در کمین باشد یا گربه شهوات شیطانی، قصد من دارد یا دام قهر حق به این دانه پیوسته بود؟ در رخ این زن بیگانه می‌نگرم، نباشد که گردنم در دام بماند. به چشم پر خمارش نظر می‌کنم مبادا که اندر سؤیدای غیب جاسوسی باشد که گلوی من بگیرد.

«منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن، گرسستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خرد
بعد از آن مرغ جست، دانه ببرد»

در بنی اسرائیل بر صیصا نام عابدی بود که آوازه زهد او به مشرق و مغرب رفته بود. هر جا رنجوری بودی، آب فرستادندی تا او دم کردی، رنجور در حال که بخوردی صحت یافتی، چنانکه همه کس دانستندی که آن اثر دم اوست دیر نکشیدی که به گمان شدندی که از فلان داروست. چنان معروف شده بود که طیبیان آن روزگار بیکار شده بودند.

شیطان لعین، آن حسود در کمین، آن دشمن کهن، آن خطاب ملعون کن آهن می‌خاید و چاره‌ای نداشت. شبی آن ابلیس لعین، روی به فرزندان خود کرد و گفت که: هیچ کس نیست از شما که مرا از این غصه برهاند و این مرد فرد را در دام خامی افکند؟ از میان فرزندانش یکی به دعوی برخاست که این بر من نویس و از من شناس، دل تو را من از او خنک گردانم، گفت: لاجرم فرزند راستین من باشی و روشنایی چشم کور من باشی.

آن دیو بچه در خاطر ملعون خود سفری کرد، گفت: هیچ دامی خلق را ماورای صورت زنان جوان نیست، زیرا آرزوی زر و لقمه از یک طرف است. تو، عاشق زری، زر را حیات نیست که عاشق تو باشد. لقمه را جان نیست که تو را جوید با تو سخن گوید، اما عشق صورت زنان جوان از هر دو سوی است. تو، عاشق و طالب ویی و او، عاشق و طالب توست، تو حيله می‌کنی تا او را بدزدی و آن کاله از آن سو حيله می‌کند تا تو که دزدی، به وی راه یابی. دیواری را که از یک سو بکنند، چنان زود سوراخ نشود که از هر دو سوی. یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند، دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند تهرهای تیز برگرفته‌اند. زود سرهای دو تبر بهم دیگر رسند. اکنون حجابی که در میان توست و میان آن زن یعنی حجاب خوف خصمان و ملامت بیگانگان این حجاب چون دیواری است در میان تو، از این سو سوراخ به مکر می‌کنی در عشق آن زن و آن زن از آن سو همین دیوار را به حيله سوراخ می‌کند، لاجرم زود به هم می‌پیوندند. دزدی که از بیرون سوی، نیم شب حيله می‌کند که در را بگشاید، از درون آن دزد را حریفی هست یا کنیزی از اندرون، در را باز می‌کند. این چه ماند به آنکه دزدی از برون طالب زر است؟ زر یا تخته جامه برنخیزد و در را نگشاید.

آن دیو بچه، گرد عالم می‌گشت و زن خوب با جمال با عقل با حسب با نسب پرنمک پر شیوه می‌جست و می‌گزید از بهر زاهد. خانه به خانه، شهر به شهر از قوت حسد شیطانی ننگ قوادگی و سیه رویی فراموش کرده بود. بسیار جست. «جوینده یابنده بود». خنک آن کس که جوینده چیزی بود که آن چیز به جستش ببرزد، همچون شکار خوک نبود که اسب را خسته کند در شکار و خود را خسته کند و روزگار ببرد و صیدهای لطیف را به باد

دهد از بهر شکار خوک. چون آخرکار خوک را بیندازد، درنگرد هیچ چیز او به کار نیاید، نه پوست او، و نه گوشت او و نه دندان او و نه پشم او. گوید از بهر چنین چیزی عمر به باد دادم و تیرها تلف کردم.

«باری به کرای خربیر زیدی بار باری به غم دلم بیرزیدی یار»

عقل چیزی جوید که اگر نیاید ننگش نبود و اگر نیابد با خود جنگش نبود. چشمش از آن شکار هر روز روشن تر بود، ذوقش از آن نگار آبتن تر بود. چشمش را گلزار حسنش مخمور می کند، دل رنجورش را آن گنج، گنجور می کند. نسیم بوی او می زند، سرمستش می کند. دستان و شیوه او می بیند، از دست می رود. خوف مرگ نی، بیم فراق نی، غصه پیر شدن نی، غارت غیرت مزاحمی نی «فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قره اعین جزاء بما كانوا یعملون» حق تعالی می فرماید که چه می داند آن نفس خوش نفس که در خلوت سینه نشسته است منتظر، بلقیس وار و هدهد خاطرش هر لحظه رقعۀ نیازی به منقار گرفته است و خبر او به حضرت سلیمان می برد و رخت او را سوی آب حیوانی می کشد. عجب صفت این عشرت را چون پایان باشد؟ کدام پای منزلهای این دارد در جهان و کدام قدم مقدمی این قدم دارد در عالم؟ گوش کو تا آن شنود؟ در جهان هوش کو تا این نوش کند؟ به ذات ذوالجلال، در این زمان که من این می گویم و شما این می شنوید، بلند پیران عالم غیب از سرادقات آسمان به گوش تیز شنو خود می شنوند که: «کراما کاتین یعلمون ماتفعلون» و با همدیگر می گویند که: ای عجب آن وجودی که این سخن می گوید و آن آدمی که این نفس می زند، چگونه بر آسمان نمی پرد؟ و چگونه پرده هستی بر نمی درد؟ چشم را می مالند که عجب، این آدمی است که این می گوید! چه جای آدمی که اگر نسیم این سخن برکوه وزد همچو کوه پاره ها در باد شوق پیران شود. پاره های آن کوه در هوای ولاء همچون ذره ها معلق زنان شود که: «لوانزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشية الله». این وجود، دک و پاره پاره نمی شود. خداوند چه چیز مانع دک است که این وجود آدمی که چنین عجایی بر زبان و دل او می رود یا در گوش او می رود یا به قلم می نویسد، چون می رود، چون برقرار می ماند؟ خطاب عزت می آید که آنچه مانع دک است، حجاب شک است.

از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر	«ای در میان جانم و جان از تو بی خبر
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر	چون پی برد به تو دل و جانم که جمله تو
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر	نقش تو در خیال و خیال از تویی نصیب
وانگه همه به نام و نشان از تو بی خبر	از تو خبر به نام و نشان است خلق را
در وادی یقین و گمان از تو بی خبر	جویندگان گوهر دریای کنه تو
شرح از تو عاجز است و بیان از تو بی خبر	شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکه تا ابد
از تو خبردهنده چنان از تو بی خبر»	چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل

آمدیم به تمامی قصه برصیصا. آن شیطان لعین و آن دشمن در کمین، بعد از طلب بسیار، دختر پادشاه آن دیار را اختیار کرد که جمال او به نهایت و غایت رسیده بود. در مغز آن دختر درآمد و او را دیوانه و مختل و رنجور کرد. پادشاه اطبا و حکما را جمع کرد. همه در علاج او عاجز شدند. شیطان در لباس زاهدی بیامد و گفت: اگر خواهید که این دختر از این رنج خلاص یابد، این دختر را بر برصیصا برید تا او افسون و دعا بخواند و او را از رنج برهاند. ایشان نیز چاره ندیدند، سخن او را شنیدند. دختر را به نزد برصیصا بردند. دعا کرد، دیو او را بهشت تا او صحت یافت تا این پادشاه بر قول این دیوباری دیگر اعتماد کند، دختر را به صحت باز آوردند و شادی کردند.

بعد از مدتی بازش دیوانه کرد. ایشان عاجز شدند. دیو آمد به همان صورت گفت: این را بر برصیصا برید، اما

زود باز میاورید مدتی مدید چندانکه او خبر کند که صحت یافتم، نبرید. دختر را آوردند، چو صدها هزار نگار بر برصیصا و گفتند که این پیش تو باشد مدتی تا تمام صحت یابد که ما را چنین گفته اند و چنین نموده اند. دختر را در صومعه زاهد بگذاشتند و بازگشتند. ماند در صومعه، زاهد و دختر و شیطان اگر آن زاهد عالم بودی، هرگز در صومعه خلوت دختر را قبول نکردندی، قال النبی علیه السلام: «لا تخلوا امرأة مع رجل فی منزل الا و ثالثهما الشیطان»: هرگز زنی جوان با مردی در موضع خالی جمع نیابند الا که شیطان میانجی ایشان باشد.

القصة بطولها، چندان کرد و زد و گرفت که برصیصا را میل تمام شد با دختر و با دختر صحبت کرد. دختر حامله شد. شیطان به صورت آدمی پیامد پیش برصیصا و برصیصا را متفکر یافت. گفت: موجب فکر چیست؟ برصیصا، قصه با او بازگفت که دختر حامله شده است.

گفت: تدبیر آن است که دختر را بکشی و گویی که مُرد و دفنش کردم. برصیصا چاره نیافت، چنان کرد.

شیطان پیامد به صورتی که دختر صحت بیافت، بیاید و ببرید. خادمان پادشاه و حاجبان پیامدند و دختر را طلب کردند.

برصیصا گفت: دختر مُرد و دفنش کردم. بازگشتند و تعزیت نهادند.

شیطان به صورت دیگر رفت پیش پادشاه و گفت که: دختر کو؟ پادشاه گفت: پیش برصیصا بردیم، آنجا وفات یافت.

گفت: که می گوید؟

گفت: برصیصا می گوید.

گفت: دروغ می گوید. او با وی صحبت کرده است و دختر حامله شده است، دختر را کشته است و اگر باور نمی کنی، فلان جا دفن کرده است. باز کاوید تا ببینید.

پادشاه هفت بار از مقام خود برخاست و به مقام دیگر می نشست و باز به مقام خود می آمد، آشفته و متغیر، بر سر آتش. بعد از آن پادشاه بر نشست با جماعتی و سوی صومعه برصیصا رفت.

درآمد و او را گفت: دختر کجاست؟

گفت: وفات یافت، دفنش کردم.

گفت: ما را چرا خبر نکردی؟

گفت: مشغول بودم به اوراد، نرسیدم.

پادشاه گفت: اگر خلاف این ظاهر شود، چون باشد؟ زاهد دُرستی نمود، باشد که پیش رود.

پادشاه فرمود آن مقام را که نشان یافته بود، باز کاویدند. دختر را بیرون آوردند، کشته. برصیصا را دستها بستند و ریسمان درگردن او کردند و خلایقی جمع شدند.

برصیصا با خود می گفت: ای نفس شوم! شاد می بودی به آنکه دعای تو مستجاب است و شاد می بودی که در دل و دیده خلقتان عزیز و عظیمی و شاد می بودی به احسن و شاباش خلق و می ترسیدی که نباید که قبول کم شود و بحقیقت آن همه مار و کژدم بود. قبول خلق مار پُر زهر است. با خویشان آه می کرد و سود نبود. آوردندش زیردار بلند، نردبان بنهادند، طناب فرو آویختند. آن ساعت که درگردن او می انداختند. همان شیطان خود را بدان صورت بدو نمود و گفت: این همه بر تو من کرده ام و هنوز قادرم. چاره تو در دست من است. مرا سجده بکن تا ترا برهانم.

گفت: این چه مقام سجود است، گردن من در طناب است!
گفت: به سر اشارتی بکن به نیت سجود «والعاقل یکفیه الاشارة» برصیصا از حلاوت جان سجود کرد. طناب در گردنش سخت شد.

شیطان گفت: «اَنّی بریُّ منک» می فرماید خداوند جل جلاله: ای مردمان! ای مؤمنان! چون شما را یار بدی از بیرون به بدی خواندو شما را وعده دهد که از این کار منفعت خواهد بودن و یاران بدگویند ترا، تو آن مایی، ما آن تویم در مرگ و زندگانی. می فرماید که: به آن غره مشوید که ایشان می خواهند تا شما را بدین دمدمه همچون خود فاسدکنند و در فسادکشند. چون شما را آلوده کنند، نه یار شما مانند و نه دوست شما، از شما بیزار شوند، مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوارگی و یاری می نمود. چندانکه او را در دام افکند، بعد از آن بیزار شد.

«هرآنکو برتودل بندد، همی بر خویشان خندد
ورازنوکیسه عشقی رابه دست آری تو از شوخی
وگرتو نیستی جز جان چنان بستانم از تو دل
که جزمچون تونااهلی، چو تو دلداری نپسندد
قباها کز تو بردرد، کمرها کز تو بر بندد
که یک چشمت همی گریدد گرچشمت همی خندد

*

«آنکس که ترا امید بی غم دادست
روز شادی همه جهان یار تواند
هان تا نخوری، که او ترا دم دادست
یار شب غم، نشان کسی کم دادست

*

«یار شب غم، یار الهی باشد»

که ایشان را بود وفای الهی که: «انما المؤمنون اخوه» که اخوتی و برادری است که حق تعالی میان ایشان انداخته است و آنچه حق پیوندکند، آن گسسته نشود.

«مردم از عاقلان دژم نشود مهرکز عقل بود، کم نشود»

مهری که به غرضی بود فانی و عارضی، همچون رسن پوسیده بود، اندر او درآویزی بسکلد و اما مهری که بی عرضی بود صحیح، نی به غرضی، آن حبل الله بود که هرگز گسسته نشود که: «فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروه الوثقی» عالم و جاهل سفیه و عاقل، مطیع و عاصی، کافر و مؤمن جمله در وقت درماندگی، دست در حبل الله زنند و از اسباب شیطانی بیزار شوند. اما اول صف بر آن کسی ماند که آخرکارها نکو داند که هم از اول کار، آخرکار را نظاره کند. کدام فرعون بود که به وقت غرقاب نگفت: «آمنتُ انّه لا اله الا الذی آمَنْتُ به بنو اسرائیل و انا من المسلمین».

پادشاهی فرمود که: سرایی بنا کنید. فصل بهارگذشت، نکردی، فصل تابستان گذشت، نکردی، فصل خریف گذشت، هم نکردی. این ساعت که عالم یخ بند شد، خواهی که کاه گل سازی؟ ندا آید: «الان وقد عصیت قبل»

«مرغ را بینی که ناهنگام آوازی دهد سر بریدن واجب آید مرغ بیهنگام را»

قال النبی علیه السلام: «من تاب قبل الغرغره تاب الله علیه» اما سخن در آن است که در حالت غرغره توبه تواند کردن یا نی، تا کسی را استعداد توبه در حالت صحت ثابت نباشد، اگر به ظاهر مخالف بود و به باطن موافق، به بیرون دور بود و به اندرون نزدیک، آن مقدار بیگانگی به وقت غرغره دفع شود. اما کسی که نه ظاهر و نه باطن دارد و شایسته توبه نبوده باشد و از اصل و بیخ خویش کژ رسته باشد، نتوان او را به دمی و بادی مستقیم کردن.

«از برف توان کوزه برآورد ولیک کیفر برد آن کس، به گه پرکردن»

ایمان، تصدیق قلب است. محل ایمان دل است که: «کتب فی قلوبهم الايمان» و لکن میان زبان و دل تعلقی هست. چون در دل مایه ایمان باشد، زبان به تسبیح و تهلیل مشغول باشد، آن مایه قوت گیرد، چنانکه در گیاه آتشی ضعیف باشد به دمیدن قوت گیرد و آن آتش چون بالا گیرد و مدد یابد، آن باد عین آتش شود. همچنین چون در دل ماده‌ای باشد از نور هدایت و کلمه طیبه که بر زبان رانی، آن نور بیفزاید که: «لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم» اما اگر در گیاه آتش نباشد جز خاکستر، هرچند که دردمی، جز غبار خاکستر برنخیزد که: «فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤون» یعنی: می‌نمایند که ما، درمی‌دمیم، هرکه بیند او را پف می‌کند و تف می‌کند و نداند که در گیاه چیست. چنین گمان برد که او آتش می‌افروزد و نداند که در تنوره دل جز خاکستر نیست. می‌فرماید که: «ذلک قولهم بافواهم» الا این نادر باشد که داعیه تسبیح و تهلیل باشد و در دل مایه نباشد این نادر باشد. از بهر آنکه داعیه از دل خیزد، نی از زبان.

«به نزد عقل هر داننده‌ای هست که باگردنده، گرداننده‌ای هست»

و این که او را داعیه خیزد و مایه ثابت در اندرون نبود، نادر باشد و این نادر از بهر آن باشد تا هر مطیعی در طاعت خود، خایف بود از بهر آنکه این مطبوخ بی آتش خوف، پخته نشود و چنان گفته‌اند بزرگان که: «الخوف ذکر و الرجاء انثی یتولد منها الباقیات الصالحات» لفظ تولد برای تفهیم است. خوف، تاریکی است. رجا، روشنی است به ظاهر، و به معنی به عکس آن است از بهر آنکه در رجا تصرف اوست بنده قایم است و در خوف، تصرف او معطل است و هر فساد و سستی که هست از تصرف اوست و هر صلاحی که هست، از حق است.

سوال در سخن، جواب همه سؤالهاست بتمام، زیرا که این سخن، صیقل آینه کل است و چون در آینه کل درنگری، کل روی خود را ببینی، هم بینی را، هم چشم را، هم پیشانی را، هم گوش هم بناگوش را. اکنون چون مشغول شوی به جزوی و از آینه کل غافل شوی، شومی آنکه آن ساعت آینه کل را ترک کرده باشی، آن جزو نیز فهم نشود. از این رو می‌فرماید که: «فاذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا» یعنی: چون مصطفی علیه السلام قرآن خواند و وحی گوید، شما که صحابه‌اید، مشغول شنیدن باشید و هیچ سوال نکنید: «لعلکم ترحمون» تا به برکت آن که استماع حقیقت آینه کل کنید و خاموش کنید، بر شما رحمت کنند و شما را از همه اشکالها بیرون آرند که از اشکال بنده را رحمت حق بیرون آرد نه قیل و نه قال.

بنگر که بسیار متکلمان در جواب و سوال تصنیفها کرده‌اند و سخن را در باریکی جایی رسانیده‌اند که از هزار طالب زیرک یکی ره نبرد از باریکی، و هنوز ایشان از ظلمت شبهت و اشکال بیرون نیامده‌اند تا بدانی که رحمت خدا باید تا بنده از اشکال بیرون آید که: «وعنده مفتح الغیب» و ای بسا کسان که به قیل و قال مشغول نشدند و گوش و هوش به استماع کلام کاملان داشتند، از همه شبهت و اشکال خلاص یافتند، الا قومی را غرض آن نیست که از اشکال بیرون آیند، غرض آن است تا ذوق گفت و گوی که به آن خو کرده‌اند، غرض ایشان ذوق شطرنج بازی سوال و جواب است. چنانکه گرگینی که خود را می‌خارد غرض او از خاریدن آن نیست که گر، زایل شود و صحت یابد الا غرض او خوشی گر خاریدن است، نه خوشی صحت.

حکیم می‌گوید: از این خاریدن صحت حاصل نیاید، الا من دارو می‌مالم، تو مخار و دارو را از جا مبر، اگرچه می‌خاردت تا آن خارش چنان برود که هیچ باز نیاید. اکنون کلام عارف کامل داروی خارشهای سؤال و جواب و قال و قیل مشرقی و مغربی است، زیرا سخن مغز مغز است، نه سخن پوست پوست و از مغز مغز، صحت حاصل آید و همه خارش سؤال و جواب و شک و شبهت و انکار و تاریکی برود و همه علتها و

رنجوریها برود ازدل و درون آدمی را صحت دینی و ایمانی حاصل آید بدین سخن که: «و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین» فرمود که چون وحی گزارد و قرآن خواند، خاموش کنی و یقین است که صحابه پاک به وقت قرآن خواندن پیغامبر علیه السلام افسانه نگفتندی و حکایت نکردندی به همدیگر، الا سؤال کردند. پس مراد از اینکه فرمود: «خاموش کنید»، معنی آن است که سؤال مکنید در میان سخن او.

بعد از آن صحابه گفتند: ما به وقت سخن گفتن پیغامبر علیه السلام چنان بودیمی که «كأن الطير على رؤوسنا» چنانکه مرغی لطیفی بیاید، بر سر کسی بنشیند و آن کس نیارد دست جنبانیدن و سر جنبانیدن و سخن گفتن، از بیم آنکه شاید که آن مرغ بپرد و خاصه که آن مرغ، عنقای مقصودها بود از کوه قاف عنایت پریده باشد باید که مستمع خاموش کند، یک سر مویی بر وی نجنبند تا از سایه او برخوردار گردد و مشکلات او بی گفت و گو حل شود.

آن شکار نیست که آن سو می دوانی، آن، خیال است و این ساعت هر چند با تو حجت گویند که آن خیال است، قبول نکنی از گوینده، و گویی خود خیال تو راست که از این سخن محرومی؛ همچنانکه اول چوکودک بودی، با کودکان می دویدی سوی بازیها که نباید که کودکان بازی کنند و تو از آن بمانی و هر چند که تو را گفتندی که آن، خیال است، باطل است، حاصلی ندارد، نه شکم سیر کند و نه تو را پوشیده گرداند، هرگز قبول نکردی، بلکه آن گوینده را دشمن گرفتی و از او بگریختی تا چون بزرگ شدی، و عقل در تو آمد به نور عقل اندرونی دانستی و اندک اندک فهم کردی که آن باطل و خیال بود که ما می دوییم و آن نصیحت کنندگان راست می گفتند تا بدانی که تا کسی را در اندرون اندک روشنایی نبود، پند بیرونش سود ندارد و هر که را در اندرون او روشنایی بود، روشنایی کلام عارفان از گوش او درآید به آن روشنایی اندرونی پیوندد، چنانکه در چشم روشنایی نبود، البته نور آفتاب سود ندارد اما چون در چشم روشنایی بود، روشنایی آفتاب به روشنایی چشم پیوندد که جنس اوست. نور سوی نور رود.

«نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل خویش ننشیند»

ملکا و پادشاهها! دیده همه را بدیدن راه راست روشن دار. سینه همه را به اندیشه عاقبت کار، آراسته چو گلشن دار. دل همه را به مهر مودت و احسان قدیم خویش و عطایای باقی خویش، الف بخش. قوت مخیله هر یک را از دشمنان ظاهر کفر و معصیت معصوم دار و از دشمنان پنهان ریا و شک و نفاق و حسد و بغض و کینه محفوظ دار. پاسبانان این قلعه دین را از خواب و سهو عطلت، نگاه دار تا قلعه دزدان نقاب بسته که: «ان کثیراً من الأحرار و الرهبان لیأکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله» بر این قلعه زلف نیابند. تشنگان شهوت را که شیطان، ایشان را به زهراب دنیا می فریباند تا از غایت تشنگی به خنکی آن شربت مغرور شوند و از زهر آن غافل باشند، این تشنگان را از حوض رسول صادق صلی الله علیه و سلم و از آب کوثر و حلاوت شریعت او خنک جگر گردان تا به زهراب شیطانی مغرور نشوند. عابدان ملت را که شب و روز قصد خدمت و عبادت حضرت تو دارند، از آفت خودپرستی و فتنه اصنام نفس نگاه دار تا همچون عبادت جهودان و ترسایان بر ضلالت و بطلان نباشند. مبشرات نصرت خویش را بفرست تا لشکر قایمان و صایمان و مجاهدان را به بشارت نصرت تو ثابت قدم دارند تا از لشکر سیاهپوش «واجلب علیهم بخیلک و رجلك» که لشکر شیطان است، که هر روز سیصد بار حمله آرند تا لشکر طالبان حق را منهزم کنند طالبان حق را ثابت قدم دار و اشارت و بشارت فرشتگان مقرب که پیغام می آرند از حضرت که: «انی معکم فثبتوا الذین آمنوا»، ترسی که در دل طالبان است که آن ترس هزیمت انگیزد در دل شیاطین موسوس نه، و قوتی که در دل شیاطین است، در دل ضعفای دین نه تا ایشان را به قوت و تأیید تو، داوود وار منهزم گردانند به اندک جنگی یا به یک دو سنگی که: «فهموهم باذن

الله» و جالوت نفس اماره را به دست داوود عقل، اسیر و شکسته و مستأصل گردان که: «و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک» ملک این جهان به دست توست و ملک آن جهان هم به دست توست. ای مالک هر دو ملک! ممالیک ضعیف خود را پاکوفته دشمنان دین مگردان که: «السؤال و ان قل ثمن النوال و ان جل» ما سؤال ضعیفانه عاجزانه خود به حضرت تو عرض کردیم تو نوال بی زوال باقی متلاقی بی پایان بی کران رحمت خویش ارزانی دار. یا اله العالمین و یا خیر الناصرین.

فی معنی بسم الله الرحمن الرحیم

بسم، اتفاق مفسران است که اینجا مضمیری هست، که عرب به حرف «با» ابتدا نکنند، اما اختلاف است میان مفسران که آن مضمیر چیست.

گویند که: آن مضمیر، امر است از حق تعالی که ای بنده من، چون پناه می گیری از شیطان، به نام من آغاز کن این چیز را تا از شر او پناه یابی و بعضی مفسران گویند که: آن مضمیر اخبار است از بنده که ای خدا! فریاد می کنم از شیطان به تو و پناه می گیرم و پناه گرفتن به تو، جز این نمی دانم که آغاز کار خود به نام تو کنم و در نام تو گریزم و عمل خود را و کار خود را در نام تو گریزانم که هرکاری که آغاز آن به نام مبارک تو نبود، آن کار ناقص و ابتر بماند و ثمره ای حاصل نباشد.

قال النبی علیه السلام: «کل امردی بال لم یبدأ باسم الله فهو ابتر»

می فرماید مصطفی علیه السلام که: هرکاری که در او خطری باشد و عزتی باشد و فایده ای باشد، چون به نام خدا پناه نگیرد در آغاز آن کار، هر چند که جهد کنند، آن کار تمام نشود و عاقبت سر به پشیمانی و خسارت بیرون کند و اگر باورت نمی آید درنگر در فرعون و شداد و نمرود که با چندان هزار آلت و عدت و لشکر و ملک و بازو بکشیدند و اندیشدند و خزینه های عالم خرج کردند تا ایشان را از آن ملک برخوردار باشد و نام نیکو بماند تا سالهای دراز ایشان را به نیکی و بزرگی یاد کنند و دوست دارند، چون به نام خدا پناه نگرفتند در آن کار خویش آن همه کارهاشان باژگونه شد و همه امیدهاشان نگوسار شد.

دوستی خواستند، دشمن روی عالم گشتند. نیکنامی خواستند، بدنام عالم شدند. در دلها عظمت و حرمت خواستند، از پشه و مگس حقیرتر و ننگین تر شدند و اگر خواهی که این سخن روشن تر شود در حال انبیا نظر کن که ایشان هرکار که کردند، آغاز به این کردند و پناه به این نام گرفتند و خدمت این نام کردند و این نام را در میان جان و دل جا کردند و مال خود فدای این نام کردند و در بند قبول خلق نبودند که خلق ایشان را بدگویند، یا نیک گویند؛ در بند آن بودند تا خلق را به خدمت این نام کشند و در پناه این نام کشند و در بند آن نبودند که میان خلق، نیک نام باشند و نام ایشان بماند، بلکه در بند آن بودند تا این نام حق عزیز و معظم باشد و تعظیم این نام بماند و اگر نام خود را خواستند، هم از بهر این نام خواستند تا خلقان بشنوند که این نام بزرگ نامشان را چون بزرگ کرد و چون عزیز کرد، تا دیده های خلق را بگشایند که راه غلط مکنید و اگر نام خود را می خواهید، نام خود را بهلید، این نام را بگیرد و اگر حرمت خود میخواهید، حرمت این نام را نگاه دارید و نام خود را فراموش کنید و این نام را یاد دارید که هرکه نام خود جست، نام خود را گم کرد و هرکه نام خود را در این نام گم کرد، نیکنامی یافت تا ابد و از انبیا علیهم السلام مصطفی صلی الله علیه و سلم چست تر بود. در این خدمت نیکنامی او از دیگران افزون تر شد. چون دست در این نام زدند، مرغکان ضعیف ابابیل دمار از دماغ پیلان مست برآوردند.

برخوان: «الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل» کوری آن کسانی که منکرند حرمت این نام را و چون پناه به

این نام گرفتند، پشه‌ای دمار از دماغ شهنشاه نمرود برآورد و لشکر زیور او را برهم زد. چون حرمت این نام را امتحان کردند، قرص ماه چهارده شبه بشکافت از بهر خدمت این نام و چون این نام را نوح پناه خود ساخت، از مشرق تا مغرب موجهای طوفان برخاست و صدهزار لشکر و قبیله را برهم زد که می‌گویند که عالم هرگز چنین معمور نشده بود که در عهد نوح بود. هرگز چنان نامدار نشده بودند در عالم که در آن عهد بودند. هرکس به نام و حرمت خود می‌نازیدند و مست می‌شدند و هر چند نوح، این نام را بر ایشان عرضه می‌کرد، قبول نمی‌کردند و در این نام به خواری نظر می‌کردند، زیرا صورت پرست بودند و این نام، موجی است که از دریای معنی برآمده است. چشمهای صورت پرستان را زهره نباشد که در اینجا نگرند تا خود را به هفتاد آب نشویند که: «لایمسه الاالمطهرون».

نوح می‌گفت: اگر شما این نام را نمی‌بینید که چه عظیم است و چه بزرگ است، دیده‌ها را به اشک بشوید و زار زار بگریید و بر نابینایی و محرومی خویش واقف شوید و اگر شما نوحه نمی‌کنید، من تا می‌توانم بر شما نوحه می‌کنم خدا مرا خود نام نوح کرد برای آنکه نوحه گر شما خواهم بودن. این ساعت که حقیقتهای شما در غرقاب هلاکت است، نوحه می‌کنم، امیدوارانه، چنانکه رنجور را چون مرگ نزدیک آید نوحه‌ای می‌کنند اما هم امید می‌دارند و چون این غرقاب هلاکت است، من می‌بینم شما نمی‌بینید. بیشتر آید و دست در صورتهای شما زند. من بر بالای کشتی باشم هم نوحه می‌کنم اما نوحه نامیدانه که: «اغرقوا فادخلوا ناراً فلم یجدوا لهم من دون الله انصاراً». یعنی: چون این نام را خوار داشتند و تعظیم این نام نکردند و نوح را که دلال دولت این نام بود، التفات نکردند، عاقبت عزت این نام ایشان را بگرفت و نامهای ایشان را نگوسار کرد: «فقطع دابر القوم الذین ظلموا» و الحمد لله رب العالمین.

المجلس الثاني من فوائده رزقنا الله من موائده

الحمد لله الذي ألف بين عجائب الفطر، الغالب على الكون بما قضى و قدر قسم المواهب على البشر نافذ مشيئته و انقاد كل جبار في زمام الذل بحسن تقديره و استكان كل كائن في ميادين صنعه و تدبيره احمده و الحمد مدعاه لزوايد نعمه و اشكره و الشكر مستزيد لغرائب كرمه، و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمداً رسول الله الملك الخلاق المبعوث الى مكارم الاخلاق الباعث بحسن العمل، الناهي عن اتباع الهوى و الزلل صلى الله عليه و على آله و اصحابه و ازواجه الطيبين الطاهرين و سلم تسليماً كثيراً.

مناجات

ملكا! اين مماليك و عبید و نیازمندان که به نیازهای صادق و نیت‌های خالص در این موضع جمع آمده‌اند، به امید رحمت تو، همه را به سعادت و مرادات دین و دنیا آراسته دار. امداد الطاف خود را از هر یک بازمگیر. خفتگان خواب غفلت را به تنبیه لطف خود بیدارگردان. شجرهٔ نهاد هر یک را به ثمرهٔ طاعات آراسته گردان. پادشاه وقت، شاه معظم، که ملجاء اقصی و ادانی روی زمین است از تاب آفتاب نوائبش نگاه دار. قاعدهٔ ملک مستقیمش را به امداد و حفظ و اصناف تائید مؤسس دار. رایت دولتش را به آیت نصر و طغرای سعادت و فیروزی و بهروزی آراسته دار. اقالیم ربع مسکون را از معدلت و سلطنت او سالهای دراز خالی مگردان. انصار و ارکان دولت را که کلاه جاه از خدمت او یافته‌اند و کمر طاعت او بر میان دارند، همه را سعادت و اقبال افزون دار.

مجلس مولانا فلان المله و الدین، نصیر الاسلام و المسلمین، ناصح الملوک و السلاطین، قانع البدعه، ناصر الشریعه، منشی النظر، مفتی البشرکه استاد ناصح و مربی مشفق این دعاگوی است و التفات خاطر مبارک وی به هیچ جا از احوال این داعی جدا نیست، خداوندا، این آراستگی ذات که او را داده‌ای، سبب سعادت دین و دنیاوی وی گردان. آن داعی که فرض و حتم است و افتتاح و ختم سخن جز بدان دعا نشاید، دعای مادر و پدر است که نشو و نما دهندهٔ این نهالند. خداوندا ایشان را در پناه افضال خود آسوده دار، همچنانکه این ضعیف را به زیر پر و جناح تربیت خود پیوریدند. جناح و پراحسان خود، بر سر ایشان دار.

«پدر و مادری که ناز آرند انبیا عقل و روح را دارند»

بزرگان و خویشان و دوستان که اینجا جمع آمده‌اند، همه را در نور حضور رحمت خویش دار. همه را به دارالسلام جمع گردان. یا اله العالمین و یا خیر الناصرین، برحمتک یا ارحم الراحمین.

«هر که از ما کند به نیکی یاد یادش اندر جهان به نیکی باد»

علمای ملت و واعظان امت را سنت آن است که در افتتاح اقامت این خبر به حدیثی از احادیث طیبهٔ سید اولاد بنی آدم افتتاح کنند. اکنون این دعاگوی مخلص می‌خواهد که بر همان صراط المستقیم قدم زند و در همان منهاج قویم سلوک نماید.

«گر ترا بخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی میدان بحساب کان برون از شمار خواهد بود»

حدیث: روی عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه انه قال: قال رسول الله صلى الله عليه و سلم: «من خرج من ذل المعاصی الى عز التقوی اغناه الله بلامال و اعزه بلاعشیره و من رضی من الله بالیسیر من الرزق رضی الله

عنه بالقليل من العمل».

ترجمه حدیث و پارسی خبر آن است که امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آن محتسب شهر شریعت، آن عادل مسند اصل طریقت، آن مردی که چون دره عدل در دست امضای اقتضای عقل گرفت، ابلیس را زهره آن نبود که در بازار وسوسه خویش به طراری و دزدی، جیب دلی بشکافد، که: «ان الشيطان ليفر من ظل عمر» عاشقی بود بر حضرت که هرگز نفاق، راه وفاق او نزد. صادقی بود در خدمت که هرگز دهر پر مدهانت، به روغن خیانت، فرق دیانت او چرب نکرده بود.

«زهـره دارد حـواذث طبعی که بگردد به گرد لشکر ما
ما به پر می پریم سوی فلک زانکه عرش است اصل و جوهر ما»

«لولم ابعث لبعثت یا عمر» ای مخاطب خطاب: «حسبک» و ای معاتب عتاب: «و من اتبعک»، اگر مرا که محمدم به پیغامبری از حجره «لولاک لما خلقت الافلاک» بیرون فرستادندی، ترا که عمری به حکم عدل، اهمیت آن بودی که با منشور «بلغ» به میدان رسالت آخر زمانیان فرستادندی این عمر که شمه ای از فضایل او شنیدی، چنین روایت می کند از سید ممالک و خواجه مسالک، آن مردی که قمر در خدمت او کمر بستگی که: «اقتربت الساعة و انشق القمر» اول مرغی که درسحرگاه محبت، نطق صدق زد او بود. پیش از همه شراب اتحاد نوشید و قیای استعداد پوشید.

«گنجینه اسرار الهی ماییم بحر درر نامتناهی ماییم
بنشسته به تخت پادشاهی ماییم بگرفته زماه تا به ماهی ماییم»

هنوز گذریان وجود، در بازار شهود ننشسته بودند، هنوز نه ولوله ملک بود، نه مشعله فلک، نه سمک در زیر زمین جنیده، نه سماک بر افلاک درخشیده، هنوز نقاشان قدر این صفة گچ اندود صف آسمان را پرده لاژوردی نکشیده بودند، هنوز فراشان قضا، فضای این چار طاق عناصر در بیدای وجود نرده بودند که نور وجود من که صبح شهود بود، از مشرق «انا ارسلناک» لمعان نموده، به امر «کن» هست گشتم و به شراب «قل» مست گشتم تا نوبت نبوت من، نوبتیان قضا، بر در سراپرده آدم نرده بودند، هیچ فرشته ای را زهره آن نبود که پایه تخت آدم را بیوسد.

«مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد»

چون به عالم وجود آمدم، مستخبران روزگار به استفسار حال من آمدند.

ای مسند تو و رای افلاک قدر تو و خاک توده، خاشاک
طغرای جلال تو لعمرك منشور ولایت تو لولاک
نه حقه و هفت مهره پیشت دست تو و دامن تو زان پاک
نقش صفحات راییت تو لولاک لما خلقت الافلاک»

که محمدا تویی عادل، تویی در شهر شریعت. گفتم چه جای این است! که همه پیغامبران منشور عمل توکیل درمن یافته اند. دم آدم، فتح نوح، درس ادريس، مؤانست موسی، حدیث شیث، تبجیل اسماعیل و خلت خلیل، همه با من است.

کشتی وجود مرد دانا عجب است افتاده به چاه مرد بینا عجب است
کشتی که به دریا بود آن نیست عجب در یک کشتی هزار دریا عجب است»

محمدا به چه کار آمده ای؟ آمده ام تا رندان محلت کفر را ادب کنم. مستان خرابان شرک را حد زنم.

روزی مهتر عالم و سرور بنی ادم نشسته بود و صحابه در پیش او حلقه زده، آن صدیقان صادق، آن خموشان ناطق، راز را با حضرت بی نیاز فرستاده بودند تا آن عنقای عالم غیب به آواز «قل» آید و آن هزار دستان بوستان معرفت به شاخ گل آید و نوای عاشقانه بسراید و مراد دین و دنیا برآید. مهتر عالم، سر ارج در اسرار بگشاد و این لفظ بر نطح بازرگانان جانباز جانان طلب معنی نهاد و چنین فرمود که: «من خرج من ذل المعاصی الی عزالتقوی» هرکه قدم از ذل معصیت، بی تهمت ریا و غفلت به صحرای پرهیزگاری و ترسکاری نهد و کیمیای تقوی را به دست طلب معنی بر مس نفس سحاره غداره مکاره اماره افکند و به قدم مجاهده سوی انوار مشاهده رود، «اغناه الله بلامال» کمال فضل الهیت به محض لطف ربوبیت، این بنده را بی مال توانگرگرداند.

«بس که شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملک سنایی بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و عرش به زیر قدم	دست نه و ملک به زیر نگین
گاه ولی گوید: هست او چنان	گاه عدو گوید: هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش	چون گل و چون سوسن و چون یاسمین»

تقوی پیرایه او گردد، پرهیزگاری سرمایه او باشد. عاملان، توانگری به کثرت مال دانند.

«مرغی که خبر ندارد از آب زلال	منقار در آب شور دارد همه سال»
-------------------------------	-------------------------------

اما غلط کرده اند که می فرماید مهتر عالم: «الغنی، غنی القلب لاغنی المال» توانگری، توانگری دل است نه توانگری مال. درمی چند و دیناری چند، از مکان کان فانی، به صنع صانع و ابداع مبدع، گلگونه حمرت بر صفحات او کشیده، رنگی و هنگی به وی داده، ضرابان رعا، نقشی و دایره ای بر وی کشیده و به کوره امتحان درآورده دست به دست و شهر به شهر، گشتن پیشه کرده، چه لایق عشق بازی بندگان حضرت و شاهان با غیرت باشد.

«مه دوش به بالین تو آمد به سرای	گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای	شبگرد جهان دیده انگشت نمای»

عاقلان توانگری از این دانند اما غلط کرده اند، اما عاشقان حضرت حق، توانگری از آن دانند که در دار الضرب نماز، سبکه راز و سکه نیازدارند.

«ملک تعالی در حق عالم غدار	ندای فاعبروا کرد یا اولی الابصار
زمانه بر مثل لعبت است مرد فریب	چو نیک درنگری زنگی است مردم خوار»

آورده اند که روباهی در بیشه ای رفت. آنجا طبلی دید آویخته در پهلوی درخت افکنده، و هر باری که بادی بجستی، شاخ درخت بر طبل رسیدی، آواز بلند به گوش روباه آمدی. روباه چون بزرگی طبل بدید و بلندی آواز بشنید، از حرص طمع در بست که گوشت و پوست او درخور شخص و آواز او باشد. همه روز تا به شب بکوشید و به هیچ کاری التفات نکرد تا به حیلۀ بسیار به طبل رسیده گرد طبل خاها بود و خصمان بودند. چون بدانجا رسید و آن را بدید، هیچ چربویی نیافت. همچون عاشقان دنیا به شب هنگام مرگ، نوحه آغاز کرد که:

«صیدم بشد و درید دام این بتر است	می، درد شد و شکست جام این بتر است
دل سوخته گشت و کار خام این بتر است	دین ضایع و دنیا نه تمام، این بتر است»

اما روشن چشمان معرفت و سرمه کشیدگان حضرت، در این بیشه روباه، به آواز طبل التفات نکنند، شکار شکار باقی جویند.

«آن شب روان که در شب خلوت سفرکنند
در تاج خسروان به حقارت نظرکنند»
آن را که در گوش آواز وحی «قل» است، او را چه جای پروای آواز دهل است؟
«سوری که در او هزار جان قربان است
چه جای دهل زنان بی سامان است»

*

«با همت باز باش و با کبر پلنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ
زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ
کاینجا همه آواست و آنجا همه رنگ»
و صادقان، نقد دل را از کان حقیقت جویند وزر خالص اخلاص از آنجا حاصل کنند و سکه شهود بروی نویسند، حسین منصوروار، سر در بازند، ابایزید وار از عین عشق، سکه «سبحانی ما اعظم شأنی» برآرند. نی هرکس این زر را تواند دید، ونه هر دل این درد تواند کشید. محمدی باید تا از چمن یمن این گل چیند که: «انی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمن». مجنون صادق باید تا این رمز بغمز آرد که:

«ارادوالیخفوا قبرها عن محبها
فطیب تراب القبر دل علی القبر»

ای دوست من! راه بس نزدیک است، اما راهرونده بس کاهل است.

«هر زمان زین سبزگلشن رخت بیرون می برم
تخت و خاتم نی و کوس «ربّ هب لی» می زنم
هرچه آب روح می بینم، به دریا می نهم
من چون طوطی و جهان در پیش من چون آینه است
هرچه عqlم از پس آینه تلقین می کند
از برون تابخانه طبع یابی نزهتم
ساختم آینه دل، یافتم آب حیات
بر زبان «ان نعبد الا صنم» بودم تا کنون
در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام

ای در همه کویها بیگانه، وی در همه نقدها نبهره، نمی دانی که این کار، کردنی است نی گفتنی و این دنیا، گذاشتنی است، نه داشتنی. ابراهیم ادهم را رحمة الله علیه می آرند که چون به راه حق آشنا گشت و دیده دل او به عیب این جهان بینا گشت، هرچه داشت، درباخت. گفتند: ابراهیم! چه افتادت در دق رقّ، تن بگداختی، حرارت مرارت هجر، کام وجودت تلخ گردانید و در زلف مسلسل دین، موی شدی در مملکت بلخ، به صبوری تلخ، شه رخ زدی؟

از حال گدانیست عجب، گر شود او پست
روزی پسر ادهم، اندر پی آهو
دادیش یکی شربت، کزلذت بویش
گفتند همه کس به سرکوی تحیر
از نام تو بود آنکه سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آنکه، محمد به اشارت
تیغ غم تو از سر صد شاه، سرافکند
مانند صبا مرکب شبذیز درافکند
مستیش به سر بر شد و زاسب برافکند
«مسکین پسر ادهم، تاج و کمر افکند»
در ملک بلقیش شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

ابراهیم ادهم رحمة الله علیه می گوید: زندانی دیدم و مرا قوت نی، قاضی عادل دیدم و مرا حجت نی. ندایی شنیدم: اگر ملک جاویدان خواهی، به کار درآ، و اگر وصل جانان خواهی، از جان برآ، اگر منعم می طلبی،

عاشقی کن، و اگر نعمت می خواهی بندگی کن. هدهد شو تا سلیمان، نامه بلقیس به تو دهد. باد شو تا یعقوب خبر وصل یوسف از تو پرسد. چون تذرو، رنگین باش.

هدهد روزی چندی از پیش سلیمان غایب شد. در اقلیم جهان سفر کرد. در دوران زمان نظر کرد. آوازه ملک بلقیس بیاورد. سلیمان بر تخت ملک نشست بود و لشکر سلیمان مستمع و هر روز بامداد که آفتاب، سر از دریچه عقبه کوه بر کردی، تیغ زر اندوه از قراب مشرق بر کشیدی، خاکیان را خلعت نور بخشیدی جن و انس به اطراف تخت سلیمان می آمدند. شیر، شر و شور در گذاشته، که چه می فرمایی؟ گرگ، با میش، آشنا گشته که چه می گویی؟ شاهین و تذرو متقار نقار در باقی کرده که فرمان چیست؟ اگر موری در جوف صخره صما غمی و همی گفتی، سلیمان، مضمون غم وهم و حرکاتش را بشنیدی و بدانستی.

روزی باد، به حکم توسنی، از راه سرعت حرکت، در انبان آرد پیرزنی درآمد و آن آرد پیرزن را بریخت. پیرزن از تهور باد به تظلم به حضرت سلیمان آمد که ای ولیعهد امر حق و ای فیصل اعاجیب مقامات و مهمات خلق، زن درویشم باد که به حکم توست در میدان «وسخرناله الريح» می شد، فعل «ویرسل الريح» به رسم ذات نامحسوس خود در انبان آرد من آمد و آردم بریخت. تاوان آرد من از باد بستان، یا باد را ادب کن، تا بار دیگر گرد دست رست بیوه زنان نگردهد.

سلیمان گفت: هم باد را ادب کنم و هم ترا ضمان و غرامت بکشم. بروید از کسب زنیل بافی من، تاوان آرد پیرزن بدهید و باد را به زندان حبس کنید تا بدانید که بادی را که نه مکلف است و نه مخاطب، از بهر حق پیرزنی حبس می کنند. عدل «لمن الملک الیوم» ظالمانی را که دل پیر و جوان را به ظلم کباب کنند، فرو نخواهد گذاشتن «ولاتحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون».

«اذا خان الامیر وکاتباه
فویل ثم ویل، ثم ویل
*
وقاضی الارض داهی فی القضاء
لقاضی الارض من قاضی السماء»

«فلیتک تحلووالحیاة مریره
ولیت الذی بینی و بینک عامر
اذا صح منک الود فالمال هین
*
ولیتک ترضی والانام غضاب
وبینی و بین العالمین خراب
وکل الذی فوق التراب تراب».

«گفت یک روز صوفی به هشام
روستا پرزبی نوی نواپی توست
خون ما شد ز تو سیاه چو شب
پیش هشام کوفی از صجری
گرم شد زان حدیث سرد هشام
گفت خواهند که تران انصاف
آن شنیدم من از تو این دیدم
کانکه او دانش و خطر دارد
ستم از مصلحت نداند عام
آفتابی که در جهان گردد
آفتاب اصل چرخ و گنج آمد
کای زما همچو شیر خون آشام
هر کجا مسجدی گدایی توست
نان توگر سپید شد چه عجب؟
این همی گفت های های گری
لیک از حلم نوش کرد آن جام
لیک نر راه جهل و استخفاف
اینست بخشودم، آنت بخشیدم
مالش شاه و تاج سر دارد
انتقام از ادب نداند خام
بهر خفاش کی نهان گردد؟
گرچه خفاش از او به رنج آمد»

به ذات پاک ذوالجلال که قدم از قدم برندارند روز حساب تا از عهده این سه سؤال بیرون نیایند. چنانکه سید عالم می‌فرماید: «لایرفع المومن قدماً عن قدم حتی یسال عن ثلث: عن عمره فیما افناه و عن شبابه فیما ابلاه و عن ماله من این اکتسبه و فیما انفقه»

فردای قیامت هیچ بنده‌ای را فرو نگذارند تا از عهده این سه سؤال بیرون نیاید:

یکی سؤال کنند که عمر عزیز را در چه گذاشتی؟

دوم آنکه جوانی به چه چیز رسانیدی به سر؟

سوم آنکه دنیا را از کجا جمع کردی و به کجا به کار بردی؟

هرکس را در دنیا دعوی است. باش تا داغ عزل برگوش مدعیان زنند و این ندا به سمع عالمیان دردهند که: «یوم تبلی السرائر» امروز روزی است که پرده‌ها را برداریم و همه را به صحرا بیرون آریم و همه را زبانها مهر کنیم: «هذا یوم لاینطقون»

وی غریقان قلم خطرات
چند از این فسق و چند از این زلات؟
چند از این فعل و چند از این طامات؟
چند از این رسم و چند از این عادات؟
الهرب زین رباط پرآفات
نفسی خوش سوی رمیم و رفات
برکشید از نیاز دل رایات
این دم لطف و رحمت است وصلات
سال و مه را وظیفه میقات
گوی زرین حلیه اوقات
ای کریم از قلاده طاعات»

ای حریقان آتش شهوات
چند از این حرص و چند از این شهوت
چند از این هزل و چند از این هذیان
چند از این مکرو چند از این تلبیس
الحدیر زین سرای مرد فریب
در بهار حیات بفرستید
کوس دولت همی زیند امروز
کیسه‌های امید بر دوزید
ای خدایی که لطف تو سازد
زرگر صنع تو مرصع کرد
شبه معذرت ز ما پذیر

در طلب، پوینده چون باد باش. زهر بیماریش چون شکرش کن. دل را بگوی تا عافیت را بدرود کند. تن را بگوی تا سلامت را تبرا دهد که هرکه خانه‌ای بر لب دریا کند، موج بسیار بیند و هرکه دعوی محبت کند، زهر بلا و محنت بسیار چشد.

هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش»

«تا درنزی به هر چه داری آتش

قرأ المقری بیارای مقری، سلاسل جلاجل اجزای عاشقان را به الحان قرآن بجنان. بگوکه: بسم الله الرحمن الرحیم.

لعباد و مفتوح الابواب
فهو الذی یعطی بغیر حساب
عند الذنوب الغافر التواب»
تا چند از این هواپرستی؟
درهای وفا همه بیستی
آن عهد خدای را شکستی
از رنج و عنا و تنگدستی
گر نیست شوی به رنج هستی»

«بسم الاله مسبب الاسباب
ورضیت بالرحمن ربی محسناً
و رجوت مغفره الرحیم المرتجی
«ای عمر به باد داده، مستی؟
درهای جفا همه گشادی
عهدی که خدای با تو بسته است
پیوسته چرا کنی شکایت
حسرت چه خوری نداشت سود

بسم الله نام آن ملکی است که رستگاری بندگان در رضای اوست. هرکه را عزیزی است، از فیض فضل اوست هرکه را ذلی است، از کمال عدل اوست بقای عالمیان به مشیت اوست. فنای آدمیان به ارادت اوست. هرکجا عزیزی است، آراسته خلعت کرم اوست، هرکجا ذلیلی است، خسته قهر اوست از زیر زنار باریک که بر میان بیگانگان بسته است، این آواز می‌آید که: «وهو العزیز القدير» از ریشه طیلسان که برکتف عارفان افکنده است این آواز می‌آید که: «وهو اللطیف الخیر».

بسم الله آن نامی است که بلقیس را در عهد سلیمان از دست تلیس ابلیس بازستد. سلیمان چون بشنید که بلقیس در شهر سبا، خلقی را مسخر خود کرده است و از راه حق به باطل می‌برد، نامه‌ای بنوشت در دو انگشت خط که: «انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم»، هدهد را بیک ساخت به رسولی از حضرت خویش به ولایت آن گمراهان فرستاد تا آن منقطعان بادیه تهمت را به نور مشعل هدایت از ظلمت ضلالت برهاند و بلقیس را از دست تلیس ابلیس به صحرای تحقیق و تقدیس آرد.

آن مرغک ضعیف به پرفر، بر اوج هوا طیران کرد، در ولایت ضلالت شد. برگوشه کنگره ایوان بلقیس نشست. ره می‌جست تا به حضرت بلقیس در رود روزنی دید، از خلوت خانه بلقیس به صحرا بازگشاده. بدان روزن درپدید. بلقیس را خفته دید. نامه دعوت برکنارش نهاد و به منقار، زخمی بر سینه بلقیس زد و به نظاره در گوشه طاق اشتیاق نشست.

بلقیس از خواب درجست، لرزه بر وجودش افتاده که این، که تواند بود که به چندین حجاب و دربند درآید و ما را به قهر زخم خویش بیدار کند؟ خصمی عظیم باشد که به چندین ایوانهای حصین و در بندهای آهنین درگذرد سر برکرد و کسی را ندید. متحیر شد. نامه‌ای در دعوت مسلمانی دید برکنارش افتاده. نامه را باز کرد، سطری دید نبشه چشمش بر نقطه بای بسم الله افتاد. دلش در صمیم سینه میم شعله‌ای زد. کبک دلش، صید باز ایمان شد. گفت: آخر این نامه را بیک بیاید و چشم را بمالید و گرد خانه نظر می‌کرد، ناگهان، مرغ ضعیف دید برگوشه طاق سرای نشسته. با خود گفت: بیک این نامه، این مرغ باشد؟ ای عجب، بیکی بدین کوچکی و پیغامی بدین عظیمی!

ای دوستان من! مراد من از سلیمان، حضرت حق است و مراد از بلقیس، نفس اماره و مراد از هدهد، عقل است که در گوشه سرای بلقیس نفس هر لحظه منقار اندیشه‌ای در سینه بلقیس می‌زند و این بلقیس نفس را از خواب غفلت بیدار می‌کند و نامه بر او عرض می‌کند.

طرب ای نیکوان شیرین کار	«طلب ای عاشقان خوش رفتار
تاکی از کعبه، هین در خمّار	تاکی از خانه، هین ره صحرا
در قدح جرعه‌های و ماهش یار	در جهان شاهدی و ما فارغ
زین سپس گوش ما و حلقه یار	زین سپس دست ما و دامن دوست
گرد این خاک توده غدار	خیز تا زاب روی بنشانیم
نفس زنگی مزاج را بازار»	ترکتازی کنیم و در شکیم

و نفعنا الله ایانا و ایاکم و صلی الله علی نبینا محمد و آله اجمعین.

المجلس الثالث من كلامه افاض الله علينا عميم انعامه

الحمد لله المتوحد بالكبرياء المتفرد بخلق الاشياء، مولج الضياء في الظلام و الظلام في الضياء محيي الاموات و مميت الاحياء، تعزز بالمجد و الثناء و تعالى عن الزوال و الفناء، قدمه منزله عن تقدير الابتداء و بقاءه مقدس عن توهم الانتهاء، غرقت في بحار سرمديته عقول العقلا و برقت في وصف صمديته علوم العلماء و نشهد ان لا اله الا الله و نشهد ان محمداً عبده و رسوله، سيد الانبياء و امام الاتقياء و شفيع الأمة يوم الجزاء و خير من عرج به الى السماء الى محل الكرامه و الاصطفاء صلى الله عليه و على آله و اصحابه خصوصاً: على ابي بكر الصديق، معدن الصدق و الوفاء و على عمر بن الخطاب الفاروق بين الحق و المرء و على عثمان ذي النورين ذي الحلم و الحياء و على علي بن ابي طالب صاحب السيف و السخاء و على جميع المهاجرين و الانصار و الامناء و سلم تسليمًا وكثيراً.

مناجات

ملكا و پادشاها! در اين لحظه و در اين ساعت، تحف تحيات و صلوات صلوات به روان پاک سيد المرسلين، چراغ آسمان و زمين، محمد رسول الله در رسان، بيضه‌های اعمال نهاده‌ايم بر خاشاک از آسيب چنگال گريه شهوت نگاه دار. ماهرويان عمل، کاهربايی دارند در دل ما، خداوندا! ما را هنگی و قوتی بخش تا ربوده نشود. تن شوره گشته ما را که از آب شور حرص، شوره گشته است، به توفيق مجاهده، پاک و طيب گردان. دل ما را که از خيل خيال و سوسه‌ها پای کوب گشته است، به باران توفيق و خضر طاعات مزین گردان. تابه طبع ما را از صدمه سنگ سنگين دلان نگاه دار. به وقت مرگ چون مرغ جان ما از قفص قالب، بیرون خواهد رفتن، شاخهای درخت سبز سعادت، مرغ روح ما را بنما تادر آرزوی آن، پر و بال خوش بزند و به نشاط بی اکراه بیرون پرد.

آنجا قدمم رسان که خواهی
با نور خود آشنایم ده
ضایع مکن از من آنچه دانی
یک سایه لطف بر من انداز
چون نور ز سایه دورگردم
آن سایه که از چراغ نور است
هان ای کس بیکسان تو دانی
گر مرگم از اوست مرگ من باد
آن مرگ نه مرگ، نقل جای است
وز خوابگهی به بزم شاهی

«هم تو به عنایت الهی
از ظلمت تن ره‌ایم ده
روزی که مرا ز من ستانی
و آن دم که مرا به من دهی باز
تا با تو قرین نورگردم
آن سایه نه کز چراغ دور است
من بیکس و رختها نهانی
تا چندکنم ز مرگ فریاد
گر بنگرم آنچنان که رای است
از خوردگهی به خوابگاهی

که: «والناشاطات نشطا».

افتتاح مقالات به حدیثی کنیم از احادیث مصطفوی صلوات الله علیه لقد جاء فی «دُرر الاخبار» عن النبی المختار علیه افضل الصلوات و اعلاها و اکمل التحیات و اسناها انه قال لحارثه صباح یوم: «کیف اصبحت یا حارثه؟ قال: اصبحت مومنًا قال: ان لكل حق حقیقه فما حقیقه ایمانک؟ قال: عزلت نفسی عن الدنيا فاظمات نهاری و اسهرت لیلی فکاءنی انظر الی عرش ربی بارزاً و کانی انظر الی اهل الجنة يتزاورون و الی اهل النار

یتغاون فقال النبی: «اصبت فالزم» ثم اقبل الی اصحابه وقال: «هذا عبدا نور الله قلبه بنور جلاله». سید المرسلین، چراغ آسمان و زمین صلی الله علیه و سلم روزی میان یاران نشسته بود روی، به حارثه کرد و گفت: ای حارثه! امروز چون برخاستی از خواب؟

گفت: مؤمن برخاستم. مؤمن راستی، مؤمن حقیقی، مؤمن بی گمان و تقلید.

«آن جای که احرار نشینند، نشستیم
و ان کارکه ابرارگزیدند، گزیدیم
دیدیم که در عهده صدگونه وبالیم
خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم
مارا همه مقصود به آمرزش حق بود
المنة لله که به مقصود رسیدیم»

پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که: هر راستی را نشانی است و هر حقیقتی را علامتی است. نشان ایمان تو چیست؟

گفت: یا رسول الله! من از دنیا دور شدم که دنیا را دام غرور دیدم و حجاب نور دیدم. به روز، تشنه صبر کردم و شب، بیدار بودم و این ساعت معین عرش رحمان را به چشم ظاهر می بینم، چنانکه خلق، آسمان را می بینند و اهل بهشت را می بینم به این چشم ظاهر، میان بهشت یکدیگر را زیارت می کنند و کنار می گیرند و اهل دوزخ را با این چشم می بینم که غریب می کنند و فریادشان به گوش ظاهر می شنوم.

رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: «اصبت فالزم»: یافتی، راه راست دیدی. آنچه می بینی هم بر این روش محکم باش، تا آنچه دیدی مقام تو شود و ملک تو شود، زیرا دیدن دیگر است و ملک شدن دیگر. بعد از آن رسول صلی الله و علیه و سلم رو به یاران کرد و فرمود: «هذا عبد نور الله قلبه بنور جلاله»: این بنده، آن بنده است که خدای عز و جل.

«آن سرمه کش بلند بینان در بازکن درون نشینان»

چشم دل این مرد را سرمه معرفت کشیده است و چشم و دل او را منور گردانیده است.

«گر پرده هستیت بسوزی به ریاضت بیرون شوی زین ورطه که این خلق در آن است»

پنهان شوی از خویش و زکونین بیکبار بر دیده تو این سرانگه بیجان است

این عالم نفی است، در اثبات توان دید سرگشته در این واقعه این خلق از آن است»

چون حارثه طاعت خود را پیش آورد که روز به روزه بودم و شب بیدار و از دنیا دور شدم تا اینها دیدم و شنیدم، آنچه خلق نمی بینند و نمی شنوند، رسول صلی الله علیه و سلم به لطف او را بیدار کرد که نماز خود را مبین، نیاز خود را مگو، آن به عنایت و بخشش حق دان.

«از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان هم تو بنانهادی، هم تو تمام گردان»

دارالسلام ما را، دارالسلام کردی دارالسلام ما را، دارالسلام گردان»

باز سپیدی پرید از دست شاه به دستوری برگوشه بام نشست. طفلان در فر و جمال آن باز حیران شدند. تی تی و توتو می کنند و از دور می پندارند که آن باز سلطان، از بهر تی تی و توتوی ایشان نشسته است. ندانند که آن باز به عنایت پادشاه به گوشه آن ویرانه نشسته است. «نور الله قلبه بنور جلاله» یعنی مگو که روز چنین کردم و شب چنان کردم، الا بگو که آن خداوندی که روز را منور کرد و شب را مستر کرد به عنایت خویش و بخشش خویش بر دل و دیده من رحمت کرد.

«دل کیست کو حدیث خود و در خود کند پیدا بود که جنبش دل تا کجا رسد!»

«لاتکونوا من ابناء العمل و کونوا من ابناء الازل» زاهدان از عمل اندیشند که چنین کنیم و چنان کنیم. عارفان از

ازل اندیشند که حق چنین کرد و چنان کرد و از های و هوی عمل خود نیندیشند.

«عارفان چون دم از قدیم زنند
«الزاهد يقول كيف اصنع و العارف يقول كيف يصنع»
«زاهد از ترس گفته من چه کنم
عارف از عشق گفته او چه کند
نظر آن بود به سوی خودی
نظر این بود به سوی خدا
نظر الزاهدین فی الاعمال
صحوة الزاهد من الاعمال
عمل الیبر متکا الزاهد
ذایبری نفسه بفعل الیبر
ذاک احسانه مدی معدود
ذاک فی الارض عمره یفنی
زاهد اندر میان خوف و رجاء
مسکن الزاهدین فی ذالفرش
زاهد می گوید: آه آه چه کنم من؟ عارف می گوید: آه تا او چه کند؟

«سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه»

*

«رخ چو بنمود آن جمال، تو را
پاک بر بود آن کمال، تو را»

*

«هر که آید به سوی او ز حقیقت خبری
التفاتی نبود همت او را به علل
هر که از خود متلاشی شود و محو ز خویش
جوهری بیند صافی متحلی به حلل
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
رودگر شود تو به تحقیق، که اوشدد گری»

*

«زاهدی چیست؟ ترک بدگفتن
عاشقی چیست؟ ترک خودگفتن»

حکایت

آورده اند که پادشاهی بود، عالمی، عادل، خدای ترسی، رعیت پرسی خداوندا! پادشاه عهد ما را برداد و عدل و انصاف ثابت دار و آن پادشاه را امیران بودند. بعضی اهل قلم که تدبیر ملک را از مدبرات امر تعلیم کرده بودند. قلمشان چون قلم فرشته در دست راست، نرفتی الا به خیرات. مکرو تزویر و مظلوم شکنی را زهره نبودی که گرد دفتر و قلمشان گشتی. دفترهای ایشان، در دیوان روشنایی دادی، همچون نامه مؤمنان در دیوان قیامت و بعضی بندگان، اهل شمشیر و عَلم بودند، جانباز.

«در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و با دشمن شوم»

یک غلامی بود بی دست و پا تر از همه. در قلم او را هنری نی، در علم او را قدرتی نی. پادشاه او را از همه دوستتر داشتی و مقربتر از ایشان بود و راز ایشان با او گفتمی و راز او با ایشان نگفتمی و خلعتها و جامگیهای او، از ایشان افزون بودی، و سوسه، سرمه حسد در دیده ایشان می کشیدی، چنانکه در قصه یوسف و برادران، عنایت پدر با یوسف بود. و برادران، پنهان دست می خاییدند از غضب و حمیت که «اذ قالوا لیوسف و اخوه احب لی ابینا منا»، با هم به خلوت می گفتند: آخر به چه هنر، به چه خدمت، به چه صورت او را بر ما چندین فضیلت نماید؟ و چون کسی بدکسی گوید در غیبت، بر دل و رخ او داغ عداوت بنویسند تا چون بهم رسند، بینایان بینند و نابینایان هم گمان برند.

«آنها که محققان و ره بینانند احوال تو را یکان یکان می دانند
لیکن به کرم پرده کس ندرانند زان سان که زمانه می رود، می رانند»

پادشاه و آن غلام خاص در پیشانی امیران و در چشم ایشان و درگفت ایشان، بداندیشی و بدگویی ایشان می دیدند. لابد اثر غیبت در پیشانی و در چشم ایشان وگفت پیداست. چنانکه خدای تعالی می فرماید مر رسول را از بهر غیبت منافقان که: «ولتعرفنهم فی لحن القول»، اما می دانستند و نادانسته می کردند.

«می دان و مگو تا نشود رسوایی زیبایی مرد، هست در گنجایی»

روز رسوائی خود در پیش است. «یوم تبلی السرائر» باشد که پیش از آن روز توبه کند، حالی او را رسوا نکنیم. آن امیران با یکدیگر می جوشیدند که چه کنیم پادشاه است. حاکم است. دست، دست اوست. اگر بی انصاف است که گوید که مگو؟ و اگر روز را شب گوید، که گوید که خطاست؟

«گر قامت سرو را دوتا می گویی ورمه دو هفته را جفا می گویی
اندر همه عالم این دل و زهره که راست؟ تا با تو بگوید که چرا می گویی؟»

*

«جنّنا بلیلی و هی جنّت بغیرنا و آخری بنا مجنونّة لانریدها»

*

«ما عاشقیم بر تو، تو عاشق بر آینه ما را نگاه بر تو، ترا اندر آینه
از دود آه خویش، جهان را سیه کنم تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه»

روزی از آن امیران یکی که گرم دماغ تر بود و بی صبرتر بود، گفت: ای امیران، و ای برادران اگر شما را صبر هست، مرا باری صبر نیست. امروز بروم، زانو زخم به خدمت سلطان و خاک بر سر کنم، اگر بگوید که: چیست؟ بگویم:

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد؟ چون پرسیدی راست بگویم چون شد:
خونابه سودای تو می ریخت دلم چون جوش برآورد، ز سر بیرون شد»

*

«کارم چو زغم به جان رسانیدی بس دودم به همه جهان رسانیدی بس
از پوست برون رفت مکن بی رحمی چون کارد به استخوان رسانیدی بس»

گفتند: ای برادر راست می گویی، الا از بهر خاطر ما روزی چند صبر کن که «الصبر مفتاح الفرج». گفت: صبر کنم تا چه شود؟ گفتند: تا فرصت نگاه داریم.

«مرغ را بینی، که بی هنگام آوازی دهد سر بریدن واجب آید، مرغ بی هنگام را

گفت: وقت کدام باشد؟ گفتند: روزی که پادشاه، خوش طبع و گشاده باشد و با ما خندان باشد آن ساعت رحمت

در جوش باشد. «اغتموا الدعاء عندالرقه» رسول صلی الله علیه و سلم می‌فرماید که: آن ساعت که دل‌های شما تنگ شود و دیده‌های شما پر آب شود، سوزی و نیازی پیدا شود، آن ساعت، وقت حاجت خواستن است، غنیمت دارید که آن ساعت در رحمت باز است، حاجتها بخواهید.

«ای باد سحر، به کوی آن سلسله موی
اور زانک بر آب خود نباشد مه روی
احوال دلم بگوی، اگر باشد روی
زنهار مرا ندیده‌ای، هیچ مگوی»

*

تا روزی پادشاه شکارهای عجب کرده بود و سخت شادمان و خندان بود. پادشاه ازل و ابد را شکار عزیز، دل عاشقان است که: «ان الله یفرح بتوبة عبده المؤمن». زهی تقاضای رحمت که بندگان را بگریزند به غیرت و بیگانه کند و باز شکار کند به رحمت.

«ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی
گه مات کنی و گه بداری قایم
هر لحظه در او صنعت دیگر بازی
احسنت، زهی صنعت با خود بازی»

امیران چون شاه را شادمان دیدند و درهای رحمت را باز یافتند، جمله به خدمتش زانو زدند و گفتند: ای شاه عالم! چند و چند؟ آخر ما را کشتی، عادت کرم تو نبود این، مدت‌هاست که ریسمان دل ما گره بر گره است، چون رشته تب بترس از شب دودآلود و از شفق خون آلود.

«از زلف بیاموز کنون بنده خریدن
فریاد رس آن را که به دام تو در افتاد
ما صبر گزیدیم به دام تو که در دام
زین رو که رضای تو به اندوه تو جفت است
زین روی نیاریم غمت خورد به یکبار
بشنو سخن بنده سنایی و مکن جور
کز چشم بیاموخته ای پرده دریدن
یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن؟
بیچاره شکاری خفه گردد ز طپیدن
اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
کارزد سخن بنده سنایی به شنیدن»

پادشاه گفت: چه کرده‌ام در حق شما؟

گفتند: ما بندگان توایم، از جان عزیزتر چه بود؟ از رضای تو دریغ نمی‌داریم، در صف چنگ، جنگ وقت نفسی نفسی جانبازیهای ما را دیده‌ای چگونه است فلان را بر سر ما بدین حد برگزیده‌ای؟ به چه هنر، به چه نیک بندگی؟ از ما چه تقصیر آمد، حاکمی و فرمان داری. اما:

«آنکس که به بندگی اقرار دهد
با او تو چنین کنی دلت بار دهد؟»

آخر او چه بندگی می‌کند که آن بندگی لطیف است و در نظر ما در نمی‌آید؟ پادشاهی کن و ما را اندکی خبر کن که آن کدام بندگی است؟ تا ما هم بکوشیم و هنر خود بنماییم. گفت: چه گویم؟ آنچه او می‌کند، شما نتوانید کردن.

«گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
کوکسی کاسرار چون بشنود، دریابد که من
کوکسی، کز وهم پای عقل برتر می‌نهد؟
کوکسی کز سینه کرسی کرد و ازدل عرش ساخت؟
کوکسی، کز قعر ظلمت پا نهد یک گام پیش
کو یکی، صاحب مشامی کز یمن بویی کشد
کوکسی، کو عبره خواهد کرد از این دوزخ سرا؟
گر دل عطار پست خاک نقشین نیستی
شک نبودی کاین سخن، با خلق کمتر گویمی
پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
تانشان عالم صغریش در برگویمی
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی
تا ز مشک تبت و عود معنبر گویمی
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی»

گفتند: ای شاه عالم! آخر ما را امتحان کن، اگر از عهده بیرون نیایم، خود را بشناسیم و فضیلت او را بدانیم و از حسد و سوسه فارغ شویم، بعد از آن جنگ با خود کنیم نه با خیال شاه.

«گر دل دهیم از سر جان برخیزم جان باز و از جان و جهان برخیزم
من بنده به خوی تو نمی دانم زیست مقصود تو چیست؟ تا از آن برخیزم»

که هرکه رنج و بلا از گناه خود گیرد، مستغفر باشد، پادشاه را عادل گفته باشد، روشنائی یابد و زود خلاص بیند. «قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیراً یؤتکم خیراً مما اخذ منکم». ای محمد! اسیران و بستگان غم را بگو که از من در این رنج و اسیری، اگر آن کس که شما به تقدیر نافذ او اسیرید، در این حالت در دل شما اندیشه نیک بیند، هرچه از شما یاوه شد، بیش از آن و به از آن دهد.

پادشاه فرمود که: یک هنر غلام من آن است که دائماً مرا می نگرَد و چشم از روی من بر نمی دارد. گفتند: ای شاه عالم! پس زودتر بگو، این سهل کاری است. ما همه روز و شب بعد از این، ترا نگریم. خاک بر سرکارهای دیگر، از این خوشترکار چه باشد!

آن کس که ترا بیند و شادی نکند سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد»

جمله امیران از این شادی سجده کردند و سلاحها از خود گشادند و انداختند و گفتند: بعد از این سلاح ما روی تو، صلاح ما کوی تو، حجی به در خانه و فضلی بسیار. صف کشیدند و بر روی پادشاه نظر می کردند. با خود می گفت:

مسی از زر بپالوی و می لافی چه سود اینجا؟ که رسواگردی ای لافی چوسنگ امتحان بینی

*

«دعوی عشق کردن آسان است لیک آن را دلیل و برهان است»

در گوش حاجب خاص گفت که: برو به طبل خانه، هرچه آنجاست از کو و دهل بگو تا همه را بر بام قصر آرند و از این روزن بیکبار دراندازند. رفتند و چنان کردند. بیکبار بانگهای با هیبت و زلزله برخاست. همه چپ و راست نگرستند که بارگاه چه می شود! و چشم او در رخ شاه ماند که سیمای شاه چه می شود: «ما زاغ البصر و ما طغی».

ای عزیز من! مقصود از این قصه، پادشاه نیست. امیران و سپاه نیست. مقصود از این پادشاه نه پادشاه است، بلکه حضرت عزت اله است تعالی و تقدس مقصود از این امیران نه امیرانند بلکه فرشتگان هفت آسمانند: «لا یعصون الله ما امرهم».

چون فرمان آمده که شما را از مسکن زمین معزول کردیم و این ولایت را به اقطاع به آدم دادیم، همه فریاد برآوردند که: «اتجعل فیها من یفسد فیها» در این زمین قومی آوری که فسادکنند و معصیت و خون ریزی کنند؟ «و نحن نسبح بحمدک و نقدر لک» و ما را معزول می کنی، روز و شب به خدمت مشغولیم و به بندگی و تسبیح و تقدیس؟

جواب فرمود جل جلاله که: این هست، الا من از ایشان خدمتی می دانم که از شما آن خدمت نیاید. گفتند: عجب، آن چه خدمت باشد که از فرشتگان پاک نیاید و از بنی آدم آلوده بیاید؟ رسول کونین، پیشوای ثقلین، محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شب معراج او را جلوه کردند، عجایب و غرایب هفت آسمان را بروی عرضه کردند عرش و کرسی بر او جلوه کردند، البته نظر از جمال الوهیت برنگرفت. که «ما زاغ البصر و ما طغی».

«چون نهان و آشکارا نزد تو یکسان شود صحبت پیوسته گردد، خدمت آسان شود»

ذره‌ای سایه نماند، هرچه خواهی آن شود
زنده با جان به نزد زنده بی جان شود
هرکسی طاقت ندارد، زانکه سرگردان شود»

آفتاب‌ت راست گردد رو نماید بی قفا
اینت اقبال و سعادت، اینت بخت و روزگار
فاش گویم برگشایم راز مردان را ولیک
والحمد لله اولاً و آخراً و صل الله علی محمد و آله.

المجلس الرابع من اسراره نورنا لاله بمشرق انواره

الحمد لله مقدر الكائنات و مافيهها و مدبر الموجودات و باريها، معيد الخلايق على صعيد الحشر ليوم النشر و مبدئها، مجرى الفلك الدوار في لجة الخضراء و الفلك على صفحات الماء و مزجيها، مظهر كتائب السحائب على اكناف الهواء و منشيها، فاذا سلت البروق سيوفها على اعجاز العوادي و هواديهها، ارسلت سهام الاقطار الى اغراض الاوطار و مراميها و نادى خطيب الرعد على منبر الغيم، تبارك الله «مجرىها و مرسىها» العليم الذي لا يعزب عن علمه خطرات الاقلام في مدارجها و لا خطوات الاقدام في مجاريها، البصير الذي لا يخفى على بصره اصناف الدرر في اعطاف الاصداف و مطاويها، السميع الذي يسمع برید اصوات الانام في غلبات الظلام و دياجيها و ترصيع الالحن من الاطيار على اغصان الاشجار و مراقيها، المتكلم بكلام قديمي ازلي جلّ عن نغمات اللغات و حركات اللهجات و تقدس عن رسوم رفع ظروف و حروف يواليها في القراءة تاليها و تشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و تشهد ان محمداً عبده و رسوله صلى الله عليه و على اله خصوصاً على ابي بكر التقى و على عمر النقي و على عثمان الزكي و على عليّ الوفي و على جميع المهاجرين و الانصار و سلم تسليمًا كثيرًا.

مناجات

ملكا و پادشاها! جان مشتاقان لقای خود را که از دریای هستی به کشتی اجتهاد، عبور می جویند به سلامت و سعادت به ساحل فضل و رحمت خویش برسان. دردمندان لقای فراق خود را به مرهم و درمان امان خویش صحت و عافیت ابدی روزی گردان. دیده دل هر یکی را به تماشای انوار و ازهار بستان غیب گشاده گردان. شبروان خلوت را در ظلمات هوی و شهوات از گمراهی و بیراهی نگاه دار. ای خدایی که به امر «اهبطوا» مرغان ارواح ما را به دام و دانه قالب خاکی محبوس کردی، به کمالی فضل خویش از این دامگاه صعب به گشاد عالم غیب راه نمای، یا اله العالمین و یا خیرالناصرین.

ابتدای کلام و آغاز پیام به حدیثی کنیم از احادیث رسول صادق، محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم: روی فی اصح الاخبار عن افصح الاخبار انه قال: «ان لله تبارک و تعالی عباداً امجاداً محلهم فی الارض کمحل المطران وقع علی البر اخرج البروان وقع علی البحر اخرج الدر».

چنین می فرماید مصلح هر فساد، کلید هر مراد، پناه مطیع و عاصی، رهنمای دانی و قاصی صلی الله علیه و سلم: خدای خالق زمین و زمان را، مبدع طباق هفت آسمان را، خداوند بی حیف را، سلطان بی کیف را در جهان آب و گل بندگانند پاک تر از جان و دل.

از عهد الست باز مستند	«آنها که ربوده الستند
در دادن جان گشاده دستند	در منزل درد، بسته پایند
از بیم و امید باز رستند	تا شربت بیخودی چشیدند
دل در ازل و ابد ناستند	رستند ز عین و غین، هرگز
از جوی حدود باز جستند	چالاک شدند پس به یک گام
بر مسند خواجگی نشستند	برخاسته از سر تصدّر
این طرفه که نیستند و هستند	فانی ز خود و به دوست باقی
باقی همه خویشان پرستند»	این طایفه اند اهل توحید

حق تعالی چون بنده‌ای را شایسته مقام قرب گرداند و او را شراب لطف ابد بچشاند، ظاهر و باطنش را از ریا و نفاق صافی کند، محبت اغیار را در باطن او گنجایی نماند، مشاهده لطف خفی گردد به چشم عبرت در حقیقت کون نظاره می‌کند از مصنوع به صانع می‌نگرد و از مقدر به قادر می‌رسد. آنگه از مصنوعات ملول گردد و به محبت صانع مشغول گردد. دنیا را پیش او خطر نماند، عقبی را بر خاطر او گذر نماند. غذای او ذکر محبوب گردد و تنش در هیجان شوق معبود می‌نازد و جان در محبت محبوب می‌گدازد، نه روی اعراض و نه سامان اعتراض، چون بمیرد و حواس ظاهرش از دور فلک بیرون آید، کل اعضا از حرکت طبیعتش ممتنع گردد این همه تغیر ظاهر را بود ولیکن باطن از شوق و محبت پر بود «اموات عند الخلق احياء عند الرب» با خلق مردگان و نزد حق زندگان.

می‌فرماید که: این بندگان رحمت عالمند، بدیشان بلاها دفع شود، زینهار خلقت در روزی به برکت ایشان باز شود و در بلا بسته شود. بر مثال بارانند هر جا که بارند مبارک باشند و برکت باشند، گنج روان باشند حیات بخش باشند، آب زندگانی باشند باران اگر بر زمین بارد، گندم و نعمت بار آرد و گر بر دریا بارد، صدفها پر در کند و درو گوهر رویاند.

بعضی محققان گویند: مراد از این خشکی، قالب و صورت آدمیان است که به برکات صحبت اولیا آراسته گردد و عمل و زهد و نیاز و شفقت و مرحمت و خیرات و صدقات و مسجدها و منارها و معبدها و پلها و رباطها و غیر آن، این همه خیرات ظاهر در عالم از صحبت آن بندگان حاصل شده است و از ایشان دزدیده‌اند و از ایشان آموخته‌اند و مراد از باریدن بر دریا، زنده گردانیدن دلهاست و بینا شدن دلها و روشن شدن دلها از صحبت ایشان و آراسته شدن نوعروس جان به جواهر علم و معرفت و شوق و ذوق.

«آن عزیزان که پرده عینند	در خرابات قباب قوسینند
گاه در عقبه مجاهده‌اند	گاه در مجلس مشاهده‌اند
همه هم باده‌اند و هم مستند	همه هم نیستند و هم هستند
نیست گشته همه ز غیرت هست	عَلَم بی نیازی اندر دست
جسمشان تا ولایت آدم	اسمشان تا نهایت عالم
خمشانی ز جان بآیین تر	ترشانی ز قند شیرین تر
جانفروشان بارگاه عدم	خرقه پوشان خانقاه قدم
همه از روی افتقار و ولله	لاشده در جمال الا الله
نور دیدم درو رونده یکی	همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن ولایت دور	خرقه‌هاشان به تابش پر نور
خواستم تا در آن طریق شوم	خواستم تا از آن رفیق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح	پیشم آمد خموش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت که: بیست	هم بدین جا که جای، جای تو نیست
باز پر سوی لایجوز و یجوز	رشته در دست صورت است هنوز»

تا بر در حجره دل ساکن شدند و هر چه ما سوی الله بود، از دل بیرون کردند، از بهشت و دوزخ و ارواح و اجسام و غیر آن، الا ترک طلب حق نکردند. پس سه چیز آمد: طالب و طلب و مطلوب. پس چون بدین مقام رسیدند، درنگریستند، ز نار ترسایی «ثالث ثلاثه» برگردن وجود خود دیدند. از سرادقات عزت خطاب: «ولاتقولوا» بشنیدند، چندان دیده و عقل در برابر داشتند که طالب و طلب فانی شد، فرد مطلق باقی ماند.

زان می خوردم که روح پیمانۀ اوست
 دودی به من آمد، آتشی در من زد
 لمعان ینبوع اعظم جلال قدس حق از مشرق «افمن شرح الله» چون طالع شد، نه حسن ماند نه خیال نه وهم
 ماند و نه عقل ماند.

«تنا پای این ره نداری چه پویی؟
 از این رهروان مخالف چه چاره
 اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان
 تو جانی و انگاشتستی که شخصی
 همه چیز را تا نجویی نیابی
 یقین دان که تو او نباشی ولیکن
 دلا جای آن بت ندانی، چه جویی؟
 چو بر لافگاه سرچار سویی
 که در عقل رعناست آن تنگ خویی
 تو آبی و پنداشتی سبویی
 جز این دوست را تا نیابی نجویی
 چو تو در میانه نباشی، تو اویی»

آدمی اول نطفه بود، آنکه علقه آنکه مضغه، پس حق تعالی فرشته‌ای را مسلط کند بر رحم مادران که او را ملک الارحام گویند. فرمان آید که ای فرشته! نقش کن. آن فرشته از لوح محفوظ، نشان صورت برداشته بود، بیرون از رحم، برابر رحم بایستد و نقاشی کند به فرمان خدای عزوجل چون نقش صورت تمام گشت، فرمان آید که ای فرشته! باز روکه ما را با وی سری است، بعد از آن جان اندر وی ترکیب کند و هیچ کس نداند که جان چه چیز است. بعد از آن امر آید که بنویس رزق او را و عمل او را و بنویس که شقی است یا سعید.

آدم را چون بیافرید، جان را فرمان داد که تا سر وی اندر آمد. سرش که از گل بود، گوشت و استخوان و پوست کُشت، آن باقی همه گل. چشم باز کرد، تن خود را همه گل دید، تا همه فضلها از خدا بیند. آورده‌اند از قصه «عازم» که از بنی اسرائیل بود روزی از فساد خانه خویش بیرون آمد و به سوی بیابان می‌رفت، تا رسید به جایی، قومی دید که کِشت کرده بودند و تیمار داشته تا کشتشان تمام رسیده و بلند شده و دانه‌ها آکنده شد، لایق درودن و خرمن کردن شد. آتش آوردند و آن همه کشت را سوختند.

با خود گفت: ای عجب، سوختن چنین دخل، دریغشان نمی‌آید؟ از آنجا درگذشت و حیران و بتعجب می‌رفت تا رسید به جایی. مردی دید که با سنگی می‌کوشید تا آن سنگ را بردارد. نمی‌توانست برگرفتن و نمی‌توانست از جا جنبانیدن سنگی دگر آورده و پهلوی آن نهاده می‌کوشید تا هر دو را بهم برگردد. بجنبانید نتوانست برگرفتن.

گفت: ای عجب تا یکی بود، نمی‌توانست از جا جنبانیدن اکنون که دو شد و گرانتر شد، چون می‌تواند از جا جنبانیدن؟ رفت، سنگ سوم آورد، پهلوی آن دو نهاد. چون سه سنگ شد، هر سه را برداشت و روان شد. عازم، این عجایب نیز بدید و باز در بیابان روان شد. گوسفندی دید که پنج کس آن را نگاه می‌داشتند. یکی بر پشت گوسفند سوار شده بود و یکی گوسفند بر او سوار شده بود و یکی پستان گوسفند را گرفته بود و می‌دوشید یکی سرّوی گوسفند را گرفته بود و یکی دنبه‌اش را به دو دست گرفته بود و عازم را دستوری پرسیدن نی. از آنجا روان شده، می‌رفت. ماده سگی دید. در شکم او سگ بچگان جمله به بانگ آمده.

عازم گفت: چه عجایبها دیدم!

چون به در شهر رسید، پیری را دید. گفت: ای شیخ! در این راه که آمدم، عجایبها دیدم.

گفت: چه دیدی؟

گفت: دیدم قومی را کِشت کرده بودند، چون تمام شد، آتش در زدند.

گفت: آن مثالی است که خدای، خدای تعالی می‌خواست که به تو بنماید. آنها قومی اند که طاعتها کرده بودند،

آخرکار به مفسده‌ها و معصیت مشغول شدند. خداوند تعالی عملهای ایشان را حبطه کرد. «و قد منا الی ما علموا من علم فجعلناه هباء منثورا»

گفت: دیگر چه دیدی؟

گفت: دیدم مردی سنگی را می‌خواست که برگیرد، نمی‌توانست تا تمام قصه را بگفت.

پیرگفت: این مثل مردی است که یک گناه کرد. نزدیک او آن، عظیم و بزرگ بود و می‌ترسید، نمی‌توانست آن را برداشتن و از آن اندیشیدن گناهی دیگر بکرد، اندکی سبکتر شد. تا آن سنگ دو شد، دید که می‌جنابید و چون سنگ اولین تنها بود، نمی‌توانست از جای جنابید. بعد از آن سوم بار، گناهی و فساد دیگری بکرد، همه گناهها بر او سهل شد و سبک شد.

گفت: ای شیخ! دیدم که گوسفندی بدان صفت که گفته شد.

گفت: آن گوسفند مثل دنیا است. آنکه بر پشت او سوار بود، پادشاهانند و آنکه گوسفند بر او سوار بود، درویشانند که از مردمان چیزی گدایی می‌کنند و آنکه دنبه‌اش را گرفته بود، آن مثل مردی است که کارش به پایان آمده است و اجلس نزدیک رسیده و نمانده است الا اندک.

«چندت اندوه پیرهن باشد بوک آن پیرهن کفن باشد»

و آنکه دیدی که دو شاخ گوسفند را گرفته بود، مثل آن کس است که در دنیا زندگانی نکند، الا به مشقت بسیار و رنج و اما آنکه پستانش را گرفته بودند و می‌دوشیدند، بازرگانان و خداوندان سرمایه و سود باشند و گفت: دیدم ماده سگی، سگ بچگان در اندرون شکم مادر بانگ می‌کردند.

گفت: این مثل آنهاست که سخن بیوقت گویند. ایشان به مثل سگ بچگانند که هنوز در شکم مادرند و بانگ می‌کنند.

«گر در سروچشم، عقل داری و بصر بفروش زبان را و سراز تیغ بخر

ماهی طمع از زبان گویا بپرید زان می‌نیرند از تن ماهی سر»

عازم گفتم: ای شیخ فهم کردم، آنچه گفتم، اکنون خانه فلانه که به سیم می‌رود، کجاست و در کدام محله است؟ می‌گویند سخت شاهد است و من به هوس او آمدم. شیخ سه بار بر روی عازم تف کرد و گفت: ای بدبخت! پندهات دادند، به گوش نکردی، مثلهاست نمودند التفات نکردی. من شیخ نیستم، من ملک الموتم، بدین صورت نمودم و این ساعت جانت را بستانم به امر حق و مهلت ندهم که آب خوری. در حال عازم، زرد شدن آغاز کرد و گداختن گرفت. جانش را قبض کرد در حال بفرمان رب العالمین.

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

پندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

پیش از آن کاین جان عذر آور فروماند ز نطق

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ

در تو حیوانی و شیطانی و رحمانی درست

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود

*

سیرتی کان در وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است

اما بنده‌ای که بحقیقت توبه کند و به سرگناه بازنگردد، خداوند تعالی همه معصیتهای او را طاعت گرداند.

«فاولثک یبدل الله سیئاتهم حسنات» کدام بازرگان از این سودمندتر باشد که معصیت بنده، طاعت گردد و جفا، وفا شود و دوری، نزدیکی شود و بیگانگی، آشنائی گردد بر در بود، به پیشگاه رود. رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: به هیچ چیز، فرزند آدم شادمانه‌تر از آن نبود که در میان بیابان عظیم رسد، فرود آید. و زانوی شتر ببندد و روی زمین را نهالین سازد و دست خود را بالش خود کند و ساعتی بخشید. چون از خواب بیدار شود، درنگرد شتر رفته باشد و توشه راه و پای افزار و قماش وی بر سر شتر و شتر رفته، همه را برده. گاهی راست دود و گاهی چپ. هیچ جایی اثر و نشان شتر نبیند. دل بر هلاکت بنهد. همانجا باز آید که شتر را گم کرده بود. ناگاه شتر را ببیند، مهار در دست و پای افکنده روی به وی نهاده از شادی پیوسته می‌گوید: «اللهم انت ربی و انا عبدک». این بارگفت: «اللهم انت عبدی و انا ربک» از غایت شادی خطا کرد و خواست گفتن تو خدای منی، من بنده تو، از شادی غلط کرد، گفت: یارب، تو بنده منی و من خدای تو.

بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: خداوند تعالی به توبه بنده عاصی خویش، از آن مردی که شتر را یافت و به یافتن شتر شاد شد، شادتر است.

معنی شادی خداوند به توبه بنده آن است که چون بنده به چیزی شاد شود، آن چیز را عزیز دارد، اکنون آن مرد تائب نیز نزد خداوند تعالی سخت عزیز باشد و فرمود که: بنده‌ای بود که گناه کند و آن گناه او را در بهشت آرد. گفتند: چون باشد یا رسول الله؟

گفت: آن گناه در پیش چشم وی ایستاده بود و وی هر دم پشیمانی می‌خورد و عذر می‌خواهد. این پشیمانی و عذر، او را آخر به بهشت اندر آرد. بنده‌ای چون روز قیامت نامه گناه ببیند، راه دوزخ گیرد. او را گویند: روی دیگر برخوان. برخواند، همه طاعت ببیند، از بهر آنکه توبه نصوح کرد و حق تعالی معصیتهای او را به طاعت مبدل گردانید، آن خدایی که ریگ را از بهر خلیل آرد و آهن را از بهر داوود موم کرد، نرم و گیل را از بهر عیسی مرغ گردانید و خون حیض را غذای فرزندان گردانید معصیتهای او را به طاعت مبدل تواند کردن به روزگار. رسول صلی الله علیه و سلم گفت: شخصی بود «مقبل تمار» خرما فروختی. زنی بیامد، خرما را نیکو دید بر دکان تمار، گفت: در دکان اندرون بهتر دارم. چون زن به دکان درآمد زن را بوسه داد و در چادر او درآویخت و آن زن او را دفع می‌کرد و می‌گفت: بدکاری کردی، به خداوند عاصی گشتی و به خواهر خود به مسلمانی خیانت کردی.

مقصود ذکر قصه مقبل نیست، مقصود آن است که نودانی که درمان گناه چه می‌باید کردن. مقبل چون توبه نصوح کرد، این آیت بیامد: «والذین اذا فعلوا فاحشه اوظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا الذنوبهم و من یغفر الذنوب الا الله» جماعتی می‌گویند این در شأن «بهلول نباش» آمده است.

جابر رضی الله عنه روایت می‌کند که جوانی بود از انصار، نام وی ثعلبه بن عبدالرحمن بود. خدمت رسول کردی. روزی بر در سرای یکی از انصار گذر کرد و در آن سرای نظر کرد چشم وی بر روی زنی افتاد که خویشتن را می‌شست. بایستاد در وی بقصد می‌نگریست ناگاه به دلش آمد نباید که خدای تعالی وحی فرستد به رسول علیه السلام در حق من، از آن نظر شهوت پشیمان شد. از مدینه بیرون آمد از شرم، بدان کوه که میان مکه و مدینه است، چهل شبانه روز بان کوه بود و زاری می‌کرد و رسول از وی می‌پرسید و آن چهل روز بود که وحی نمی‌آمد، تا کافران گفتند: «ودعه ربه و قلاه» ناگاه جبرئیل آمد که آن بنده در میان کوه، فریاد می‌خواهد به من از آتش دوزخ.

رسول علیه السلام عمر خطاب و سلمان فارسی را رضی الله عنهما بفرستاد که ثعلبه را پیش من آرید. هر دو از مدینه بیرون آمدند. شبان دقاچه را پرسیدند.

گفت: این چنین کس که شما می طلبید، چهل روز است که هر دو دست بر میان سر نهاده است و می نالد که کاشکی جان من از میان جانها بستدی و مرا روز قیامت زنده نکردی. چون به کوه رسیدند، بعضی از شب گذشته بود. آن جوان برون آمد و می گفت: یالیتنی قبضت روحی فی الاوراح و تلاشت جسدی فی الاجساد چون عمر او را بگرفت گفت: الامان، الامان، متی الخلاص من الاوزار؟ یا عمر! مرا وقتی پیش رسول برکه وی اندر نماز باشد یا بلال اندر قامت بود.

چون ثعلبه آواز قران خواندن رسول بشنود، عقل از وی زایل شد و بر جای بیفتاد. چون رسول از نماز فارغ شد به نزد ثعلبه آمد. از پرتو رسول ثعلبه به خود آمد و دل بازیافت و گفت: یا رسول الله از تشویرگناه و خجالت گریختم. رسول علیه السلام گفت: آیتی آموزم ترا که بنده را بدان بیمارزند: «ربنا آتنا فی الدنيا حسنه و فی الاخره حسنه و قنا عذاب النار».

گفت: گناه من از آن عظیم تر است. رسول علیه السلام گفت: بل کلام الله، عظیم تر است از گناه تو. ثعلبه به خانه رفت سه شبان روز در نماز زار و نزار شد. رسول علیه السلام پیامد بر او سروی درکنار نهاد. فرمان آمد که معصیت او را درگذرانیم ثعلبه هم در آن دم از دنیا گذشت و بروی نماز کردند «انا لله و انا الیه راجعون»

«از روز قیامت جهان سوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز
وز ناوک انتقام دل دوز بترس
صبح اجلت دمید، از روز بترس»

*

«کتبت کتاباً و الفواد معذب
و کنت اظن الموت اصعب فرقةً
و قلبی علی جمر الرضا یتقلب
ففرقتکم عندی اشد و اصعب»

و صلی الله علیه محمد و اله الاکرمین.

المجلس الخامس من بيانه نورنا الله بنور عرفانه

الحمد لله الاول الذي ماوفى حق كبريائه مجتهد ولاجاهد، الاخر الذي كل موجود الى عتبة جلاله قاصد، الظاهر الذي بهرت آياته العقول فلايجحده جاحد، الباطن الذي كل ذرة في السموات و الارض على وحدانيته علم شاهد، السماء قبته و ايوانه و الارض فراشه و ميدانه البسيط بساط و شاذروانه، و انه قلوب العارفين اكرته و القضاء صولجانه، الجنة رحمته و خازن الجنة رضوانه، النار سجنه و مالکها سجانها، القيامة مجمعه الاكبر و مظالمه الاعظم و ديوانه «فمن يعمل مثقال ذره خيراً يره و من يعمل مثقال ذره شراً يره» مكياله و ميزانه، عمّ العالمين رأفته و احسانه و شمل العصيين رحمته و غفرانه من غاص في بحر اوصافه كل لسانه و من جال في ميدان جلاله تقاعس و ان طال جولانه «كل يوم هو في شان» فاحذروا مخالفة من هذا شأنه.

بعث نبينا محمداً صلى الله عليه و سلم العناية الازليّة بضاعته و انشقاق القمر اشارته، «و ان يكاد الذين كفروا» تعويذه و تميمته، «ما زاغ البصر و ما طغى» همته و رتبته الدنيا مفقوده و العقبي موجوده و الربّ معبوده و المعبوده مقصوده و الله عاصمه و جبرئيل خادمه و البراق مركبه و المعراج سفرته و سدره المنتهى مقامه و قاب قوسين مطلبه و مرامه و الصديق عاشقة و مستهامه، الفاروق عدله و حسامه و ذوالنورين، ختنه و امامه و المرتضى شجاعه و صمصامه عليهم رضوان الله و سلامه.

مناجات

ای ملکی که ذات باقی و قائم است و ملکی و دولتی که تو بخشی دایم است، ملک توحیدمان تو داده ای بی سابقه خدمت و بی لاحق طاعت، تاج زرین «ولقد کرمتنا» بر فرق ما نهاده ای، به ناشکری ما و به تقصیر ما به تاراج قهر از سرما برمگیر. دشمن ابلیس به قصد ما، گرد ما تکاپوی می کند مکرها می اندیشد تا جامعه آشنایی و خلعت روشنائی از سرما برکشد. ای خالق دشمن و دوست! این بندگان را دشمن کام او مگردان. دوست شفیع و نور رفیع پیغامبر ماست صلوات الله علیه کمر شفاعت بر میان بسته است و برگوشه صراط ایستاده تا زمره امت را از دود عذاب، سلامت گذرانند. آن آفتاب عالم و رحمت بنی آدم را بر ما مشفق و مهربان گردان و به ستاری خویش ما را از او خجل مگردان. ای ملک تو را از ثواب دادن مطیعان زیانی نی، و از عذاب کردن مجرمان سودی نی! به حق جگرهای کباب گشته از تاب آتش محبت تو که جگر ما را به آتش فراق ابد سوخته مگردان. هرچه خواهی، توانی کرد و هر عتاب که فرمایی، سزاوار آنیم و جز فضل و رحمت تو حيله و چاره ندانیم، ای چاره گر بیچارگان و ای پناه آوارگان! سایه لطف ابدی بر سر ما انداز و انعام عامت که دل دوستان را صدف در توحید کرده است، آرایش ما را بدان انعام، آرایش گردان. صدف دل ما را به دست تلف، عذاب مده. پیش خلف و سلف ما را رسوا مکن. چون جهان بکام توست و فلک، غلام توست و قاهران آسمان و زمین مقهور تواند و نیرات درخشان، گدای نور تواند و ملوک و سلاطین زکات خوار دولت منصور تواند، از چنین دولتی که ما را واقف کردی محروم مگردان، ما را تمام از خود، بیخود گردان.

«باده عشق در ده ای ساقی تا شود لاف عقل در باقی

از آن شرابی که در روز الست، ذرات ارواح، مست وار «بلی» گفتند، تمام بر ما ریز، ما را از دست صد هزار اندیشه و وسوسه باز خر.

«ای ساقی از آن باده که اول دادی رطلی دو در انداز و بیفزا شادی

یا چاشنی از آن نایست نمود یا مست و خراب کن چو سر بگشادی»

آغاز و افتتاح این خبر به حدیثی کنیم از اخبار خوش آثار سرور و مهتر و بهتر عالم و آدم، رسول ثقلین، آفتاب کونین، رحمت عالم، فخر بنی آدم، آنکه پیش از آن که آفتاب وجودش از مشرق آب و گل برآید، آثار نورش چون صبح، عالم را از نور پر کرده بود.

چنانکه می‌آورند که قحطی افتاده بود در مکه پیش از این، کافران به نزدیک عبدالمطلب آمدند که آخر تدبیر این چیست؟ کسی بایستی که حلقه در رحمت بجنابیندی و بر در قضا تقاضا کردی که آتش قحط، دود از خلق برآورد، هم اکنون نه حیوان ماند و نه نبات، هم اکنون نفی شود خطه اثبات.

عبدالمطلب گفت: مرا باری نه بر آسمان آب روی است و نه در زمین، اما نوری بود در پیشانی من از عدن عدنان آمده بر ناف عبد مناف، گذر کرده، آن را به ودیعت به عبدالله دادند. عبدالله به امانت به ایمنه سپرد. اکنون آن نور به عالم ظهور آمده است. او را بیارید تا به حرمت او از خدا باران خواهیم، باشد که به دولت او کاری برآید.

محمد (ص) را بیاوردند. عبدالمطلب پیش او برخاست، او را در صدر نشانند.

گفتند: طفلی را بر صدر می‌نشانی؟

گفت: آری اگر چه بصورت من در صدر نشسته‌ام، اما از بارگاه معنی غلغله می‌شنوم که او به صدر از تو حق تراست. بعد از آن عبدالمطلب او را بنواخت، چنانکه پادشاه زادگان را بندگان می‌نوازند و به در خانه کعبه آورد. با او بازی می‌کرد و او را برمی‌انداخت، چنانکه عادت است که طفلان را به بازی به دست براندازند و گفت: ای خداوند! این بنده توست محمد و گریه بروی افتاد.

دایه لطف قدیم را مهر بجنید، دریای رحمت به جوش آمد، بخاری از جانب زمین برآمد و بر چشم ابرزد، باران باریدن گرفت به اطراف، چاهها و گردابها پر و نباتها سیراب شدند. عالم مرده زنده شد. چون به سبب ذات مبارک او، در هنگام طفولیت کافران بت پرست از بلا خلاص یافتند، روزی که این شفیع قیامت، کمر شفاعت بر میان بندد و شفاعت کردن گیرد به ذات خود، آن رحمت بی پایان کی روا دارد که مومنان در عقوبت مانند؟ این مهتر که شمه‌ای از فضایل او شنیدی، چنین می‌فرماید که:

«العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب. الناس رجلا ن: عالم ربانی و متعلم علی سبیل النجاة و سایر الناس همج ارتعافی ریاض الجنه، قیل و ما ریاض الجنه قال حلق الذکر قیل و ما الرتوع؟ قال: الرغبة فی الدعاء من احب العلم و العلماء لم تکتب له خطیته قط» صدق رسول الله

رسول کاینات، مهتر و بهتر موجودات صلی الله علیه و سلم چنین می‌فرماید: العلم حیات القلوب: علم زندگی دلهاست، زیرا علم آگاهی دل است. آگاهی زندگی است، بی آگاهی مردگی است. چون دست تو بی خبر شود، از سرما و گرما خبر ندارد و از زخم خبر ندارد، گویی که: دستم مرده است. اکنون اگر دل اشارت کند دست را که کوزه را برگیر و دست، اشارت دل را فرمان نبرد، اگر به عذری و رنجی باشد، آن دست را مرده نگویند زیرا اشارت دل را فهم می‌کند و می‌خواهد که بکند، اما منتظر است که رنج از او برود. اما آن دستی که هیچ خبر ندارد از اشارت دل و هیچ عمل نکند و دل را جاسوسی هم نکند که نداند که سرماست یا گرماست یا آتش است یا زخم است، آن دست مرده باشد و همچنین هر آدمی که نداند و حس نیابد که اثر گرمای طاعت چیست و اثر سرمای معصیت چیست و اثر زخم عتاب چیست، آن شخص همچو آن دست مرده باشد، صورت شخص هست ولی معنی نیست، چنانکه بر سر بستانها شخصی سازند از بهر مترس. شب کسی پندارد که پاسبان است که باغ و بوستان را نگاه می‌دارد. او خود کسی نباشد. آنها که به نور صبح بدو نگرند، دانند که کسی نیست: «و ترا هم

ینظرون الیک و هم لایبصرون». اگر تو از ظلمت نفس و هوی بیرون آیی و در نور صبح دل درآیی و به نور دل بنگری، اغلب خلق را در بستان دین، همچو آن مترس بستان بینی.

«میدان فراخ و مرد میدانی نی
احوال جهان چنانکه می دانی نی
ظاهراشان به اولیا مانند لیک
در باطنشان بوی مسلمانی نی»

نعوذبالله. دیگر چه می فرماید رسول محبوب: «و العمل کفاره الذنوب» یعنی عمل صالح، عملهای بد را محو کند و پاک کند. مثلاً تو اندیشیدی که فلان کس در حق من چنین بدکرد و چنین سعی و دشمنانگی کرد، ترا خشمی آمد که او را بزنم و در زندان کنم. باز اندیشیدی که فلان روز چنین نیکویی کرد و چنین خدمت کرد و از بهر من به فلان کس جنگ کرد آن خشم از تو رفت و گفתי: شاید چنین دوستی را آزردن، آن خطا که کرده بود، بقصد نبود و عذر خواستن گرفتی. همچنین اکرم الاکرمین طاعتها فرمود و آموخت بندگان را تا عذر خواه بدی و فساد شود، چنانکه داروها آفرید تا دفع بیماریها باشد و جوشنها و زرها و سپرها آفرید تا دفع زخم شمشیر و تیر و نیزه گناهان باشد شمشیرگرکه شیطان است، شمشیر تیز می کند و سپرگرکه عقل و علم است، سپر را محکم می کند و تیر تراش نفس، پیکان را سر تیز می کند و زره گر توبه، حلقه های زره را تنگ و محکم می کند. این عامل قهر است و آن عامل لطف. ای برادر! سوی تیغ می روی بی سپر توبه و طاعت مرو.

دیگر چه می فرماید: «الناس رجلان: عالم و متعلم علی سبیل النجاة» عالم همچون قلاوز است مر مسافران ره روان را به کار آید. کسی را که دل سفر آخرت ندارد، چه داند قدر قلاوز را؟ عالم، طیب است مر علت های صعب را. بیمار زار داند قدر طیب را، زر و مال فدا می کند و منت بر جان خود می نهد. مرده چه داند قدر طیب را؟ دارو کسی را به کار آید که دردی دارد آن که درد ندارد به گوش می شنود او چه داند قدر دارو را؟ کسی را که درد چشم نیست، داروی چشم را چه کند؟ آن را که درد چشم است، نیم درم سنگ داروی چشم، پیش او صد هزار درم می ارزد.

«آن شنیدی که رفت نادانی
گفت: بادست ازین مباش حزین
به عیادت به درد داندانی
گفت: آری ولی به نزد تو این
چون تو زین فارغی، ترا بادست
بر من این غم چوکوه پولادست»

اکنون دانش راه دین و دانش مکر نفس و دفع مکر او و دانش راه روشنایی دل و دین، آن کس داند اکنون که روزی روشنایی دیده باشد و جان او روزی دولت چشیده باشد و از آن دولت به روز محنت افتاده باشد و از میان گلستان و سیستان و شکرستان بی نهایت در تاریکی خارستان گرفتار شده باشد، همچو آدم و حوا، بهشت دیده و نعمت بهشت چشیده به شومی نفس و مکر شیطان، گندم معصیت ناگاه خورده و از چنان بهشت و بوستانی، به چنین زندانی و خاکدانی افتاده که «اهبطوا منها جميعا» لاجرم چندین سال گریان باشد و دست بر سر می زند و در آفتاب می گردد و می گرید تا از آب دیده او زمین هندستان دل، چنین داروها و عقاقیر بروید. آب دیده گناهکاران، داروست در این جهان و در آن جهان.

«گر نبودی سوز سینه و آب چشم عاشقان
خود نبودی درحقیقت آب و آتش در جهان»
تا آتش به چوب نرسد، چگونه سوزد؟ و چون یک سر چوب نسوزد، از آن سر دیگر آب چون روان شود؟
«ای شمع زرد روی که با اشک دیده ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده ای
فرهاد وقت خویشی، می سوز و می گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده ای؟»

بعضی گویند: شمع از بهر آن گرید که آتش همخانه او شده است و بعضی می گویند: از بهر آن می گرید که شهد

شیرین از خانه او رفته است، او به زبان حال می گوید:

«حال شبهای مرا همچو منی داند و بس
تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد»

*

«پرسید یکی که: عاشقی چیست؟
گفتم که: چو من شوی بدانی»

هر شبانگاهی که طاس مرصع زحل بر سر پایه چرخ می درخشید، نسر طایرگردهامون گردون می گردید، مشتری از باغ فلکی چون لاله از دامن راغ می تافت، زهره زیبا پیش شمع جوزا، برکارگاه ثریا، دیبای چگلی می بافت، هر شبانگاهی که چنین طناب ظلمت خود بگسترانیدی حبیب عجمی، از عبادتگاه خود به نزد عیال آمدی عیال و فرزندان همه روز منتظر بوده که شبانگاه پدر درآید و ما را چیزی آرد. راست چون حبیب نماز شام درآمدی، دست تهی عرق خجالت بر جبین او نشسته، انگشت تشویر به دندان گرفته که با زن و فرزند چه عذر گویم؟
عیال گفتی: هیچ آورده‌ای؟

حبیب گفتی که: استادم و کارفرمایم، سیم، حواله به روز آدینه کرده است. آن یک هفته، عیال و فرزندان منتظر می ماندند. چون روز آدینه آمد و خورشید رخشان سر از برج قیرگون خود برزد، حبیب از خجالت کنجی رفت و می نالید و می گفت: ای دستگیر درماندگان حبیب را خجل مگردان.

ملک جل جلاله بزرگی را به خواب نمود و از واقعه او خبر داد که حبیب با عیال، هفته‌ای است که به امیدکرم ما، وعده به روز آدینه می دهد. آن بزرگ چندانی زر و گندم گوسفندان و تختهای جامه و غیر آن به خانه حبیب فرستاد که در خانه نمی گنجید. همسایگان و خلق حیران ماندند که این از کجاست؟

آرندگان گفتند که: کارفرمای حبیب، عذر می خواهد که این ماحضری را خرج می کنید تا دیگر رسیدن. گفتند: سبحان الله! حبیب، مزدوری و خدمت کدام کریم کرده است که چندین خزینه و نعمت می کشیدند؟ آن اندازه کرم آدمیان نیست، مگر خدمت حق می کرده است که اکرم الاکرمین است؟

«لطفت به کدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد؟»

شبانگاه حبیب از عبادتگاه خود به هزار شرم بازگشت که: امروز چه عذر گویم؟ بهانه‌ای می اندیشید چون به نزدیک خانه آمد در این اندیشه، عیال و فرزندان درپیش دویدند، در دست و پای او می افتادند و همسایگان سجده می کردند، زهی کریمی که تو خدمت اوگزیدی و مزدوری اوکردی، زهی بخشنده، زهی بخشاینده که خانه ما را همچو انار پرگوهر کرد. خانه، مال و نعمت را بر نمی تابد. تدبیر خانه دیگر می باید کرد. ایشان از اینها برمی شمردند و حبیب می پندارد که بر او افسوس می کنند و تسخر می زنند که هفته‌ای است که ما را با آدینه وعده می دهد چون آدینه آمد، گریختی این ساعت می آیی خواست گفتن مرا افسوس مدارید، از گوشه بی گوشه آواز آمد، آوازی که آوازه‌های همه عالم از آدمی و پری و فرشته، خروشانند و نعره زنانه و ربنا گویانند. در آن آواز این بود که: ای حبیب ما! آن کرامت و عطای ملک قدوس است نه استهزا و افسوس است، آن همه زرها و گوهرها و تخت جامه‌ها و گوسفندان و شمع که فرستادیم ایشان را، مزد خدمت تو نیست، حاشا از کرم ما! آن استخوانی است که انداختیم پیش سگان نفس ایشان، آن نفس خصومت گر بیشین طلب بدگمان ایشان انداختیم تا بدان استخوان مشغول شوند عیال و فرزندان، ترا به تقاضای سخت از نماز و حضور ما برنیاورند.

ای نفس! بتر از آن گاوی که در اخبار آورده‌اند که در ساحلی از ساحلها، حق تعالی گاوی آفریده است از مدت شش هزار سال پیش، هر روزی که بدمد، آن گاو از خواب بیدار شود، صحرای آن ساحل را که چشم به کنار آن نرسد، سبز و پرگیاه ببند، چندان بلند آن گیاه که گاو در او گم شود و آن گاو تنها، او را مزاحمی نی. درافتد و آن گیاهها را همه بخورد، جوع البقر از این رو نام نهاده‌اند طیبیان رنجوری را. چون شب شود، آن همه گیاهها را

خورده باشد آن گاو و فربه شده چنانکه افزون از صفت. بعد از آن نماز شام نظر کند در آن همه صحرا، یک بند گیاه نبیند.

آن گاو با خود گوید: امروز چندین گیاه ببايست تا سیر شدم. شکم پر کردم. آه فردا چه خورم؟ چندان آه کند و غم فردا بخورد که همچنان لاغر شود که بود و هیچ دریادش نیاید که بارها من چنین غم خورده‌ام بهره‌ز و حق تعالی به خلاف گمان من، صحرا را پر گیاه سبز و تر و تازه گردانید، چندین سال است.

پاک آن قادری که رایت نصرت بر اولیای خود آشکارا کرد و آن قهاری که بر اعدای خود آیت حجت پیدا کرد و آن کریمی که دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت پوشانید و آن عادل‌لی که بر دشمنان خود، باران خواری و نگو ساری بارانید. وحی فرستاد بر آن نبی با خبر محمد رسول الله، صلی الله علیه و سلم: ای محمد! مرا که آفریدگارم، در عالم غیب در هر کنجی صدهزار گنج است که خاطر هر ناگنجی بدان نرسد.

«حجاب دیده نامحرمان زیادت باد»

آن را که خواهیم برگزینیم و خانه سینه وی را مفتاح خزاین غیب گردانیم و انوار بی شمار بروی نثار کنیم و مدد لطایف بی عدد بروی ایثار کنیم و تقوی را دثار وی گردانیم تا کلام نامخلوق از وی خبر می‌دهد: «هدی للمتقین الذین يؤمنون بالغیب» دست ایشان به گنج نعمت غیب رسد در بحر آلاء و نعمات غریق شوند، در سراپرده قدم، قدم بر بساط فضل نهند از کاس محبت، شراب الفت چشیده و شخص دولت ایشان سر به ثریا کشیده و قلم و لوح این رقم به روزگار ایشان زده. «ان الابرار لفی نعیم»، در آن برگزیدن کس را بر من اعتراضی نی، آن را که خواهم بردارم و آن را که خواهم فروگذارم، تا نهاد یکی را عیب غیب گردانیم و سرمه بی خبری در دیده وی کشیم تا غسل کسل از شرابخانه ابلیس علیه اللعنه می‌نوشد که: «وان الفجار لفی جحیم».

اما فتح بابی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد، هیچ شبی از ایشان گرد آن نگردد چون فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب، نه از عالم رب، از نزد عالم الغیب به سالکی یا به عاشقی رسد از غیب، در فرع باید که راست رود تا خود را از این دریای بی پایان این نفس طرار خودپرست و این هوای غدار من گوی که او فرعون بی فر و عون است که «انا ربکم الاعلی» می‌گوید و از آهنگ نهنگ نفس بگریزد و در حبل متین آویزد که: «واعتصموا بحبل الله» و این کلمه را ورد خود سازد و از گفته من، خود را عنوان ن سازد که «فذلک حرمان» بر جریده جرمه خود کشد و از آن رقم این آیت که: «فخسفنا به و بداره الارض» اهل دنیا آرد و هوا در هاویه زند تا جماعتی از ایشان، در هوای بُعد افتادند، از بی باکی و ناپاکی حلال و پاک بگذاشتند، مشغول جام و جامه و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند. و به چربی لقمه و بزرگی طعمه لذت ساختند تا خود را در آتش دوزخ انداختند و حطب جهنم شدند.

«اولئک کالانعام بل هم اضل» و «سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون» لاجرم در عالم قیامت ورد ایشان این باشد که: «یالیتی کنت تراباً» و جماعتی از معاصی روی گردانیدند و دنیا را رد کردند، با خلق انس گرفتند نه برای خدا برای آنکه ایشان را عابد و زاهد خوانند. ایشان از صدق این حدیث بی خبرند، بانفاق آشنا گشته‌اند این چنین سالوسی را از بهر جاه دنیا چه آید؟ «فمثله کمثل الکلب» تا به فروغ دروغ ایشان مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند، نه بر درس شرع «و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزرمن عمل بها».

در قیامت همه مطیعان را ثواب جزا باشد و او در وحل «ظلمات بعضها فوق بعض» بماند نه در دنیا کامی داشته و نه در عقبی کام داشته این مفلسان در عقب مخلصان می‌آیند و همی گویند که: «انظرون انقیاب من نورکم» جواب می‌آید: «قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا» آن قوم، خودپرستانند تا قرآن کریم برسید طریقت و مفتی شریعت گوید: «افرایت من اتخذ الهه هواه و اضله الله ... الایه».

یک جماعتی دیگر که عقل آن جهانی داشتند و بوی اخلاص به مشام ایشان رسیده بود، قدم بر هوای نقد نهادند و نفس شوم را قهر کردند طمع آن را، تا نفس ایشان به هوای ابد رسد و فردوس اعلی، مطلب ایشان گردد و این بشارت از قرآن کریم به سمع جمع رسیده بود: «و فیها ما تشتهیه الانفس».

این گروه از هوای نفس گذشتند، اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که: «اکثر اهل الجنة البله» باز جماعتی قدم بر هوای نفس نهادند و دنیا و لذت دنیا را پشت پای زدند و عقبی را به آنکه خلعت بقا داشت، پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند و این طایفه، سالکان طریقت و طالبان عین حقند تعالی و تقدس که در انوار الله افتاده‌اند. گاه هست از جمال احدیت شدند و گاه نیست کمال صمدیت گشتند. در نیست، هست و در هست، نیست لطف و قهر بماندند. این طایفه، انبیان صلوات الله علیهم اجمعین.

المجلس السادس من بعض معارفه افاض الله علينا انوار لطائفه

الحمد لله المقدس عن الاضداد و الأشكال، المنزه عن الأنداد و الأمثال، المتعالى عن الفناء و الزوال، القديم الذى لم يزل و لا يزال، مقلب القلوب و مصرف الدهور و القضاء و محول الاحوال لا يقال متى و الى متى فاطلاق هذه العبارة على القديم محال، ابدأ العالم بلا اقتداء و لامثال، خلق آدم و ذريته من الطين الصلصال فمنهم للنعيم و منهم للجحيم و منهم للابعاد و منهم للوصال، منهم من سقى شربة الادبار و منهم من كسى ثياب الاقبال، قطع اللسنة عن الاعتراض فى المقال. قوله تعالى: «لايسئل عما يفعل و هم يسئلون» جل ربنا عن الممارات و الجدال و من اين للخلق التعرض و السؤال و قد كان معدوماً ثم وجد، ثم يتلاشى و يسير سير الجبال: «و ترى الجبال تحسبها جامدة و هى تمر مر السحاب صنع الله الذى اتقن كل شىء». «لا اله الا هو» الكبير المتعال».

بعث نبينا محمداً صلى الله عليه و سلم عند ظهور الجهال و غلبة الكفر و الاضلال فنصح لأمة بالقول و الفعال و اوضح لهم مناهج الحرام و الحلال و جاهد فى سبيل الله على كل حال حتى عاد بحر الباطل كالآل فاعتدل الحق سعيه اى اعتدال صلى الله عليه و على آله خير آل و على صاحبه ابي بكر الصديق المنفق عليه كثير المال و على عمر الفاروق الخاض فى طاعته غمرات الاهوال و على عثمان ذى النورين الموصل لتلاوة الذكر فى الغدو و الآصال و على بنى على بن ابي طالب كاسر الاصنام و قاتل الابطال و مارعت بصخصها غفر الزال و ضوء الحنوس و بيض الذبال صلوة دائمه بالتضرع و الابتغال.

مناجات

يارب! اى پروردگارا! اى پرورنده! ما را بدان نوری پرورکه بندگان مقبل خود را پروری از بهر وصال دوست، بدین علف شهوت مپرور ما را که دشمنان را بدان می پروری بر مثال گاو و گوسفندان آخری و پروری که پرورند از جهت گوشت و پوست مرغان حواس ما را به چینه علم و حکمت پرور، جهت بر آسمان پریدن، نه به دانه شهوت جهت گلوپریدن.

فلک بازیگر، همچون شب بازان از پس این چادر خیالات استارگان و لعبتان سیارات، بازیها بیرون می آرد و ما چون هنگامه برگرد این بازی مستغرق شده ایم و شب عمر به پایان می بریم. صبح مرگ برسد و این هنگامه شب باز فلک سرد شود و ما شب عمر به باد داده.

یارب! پیش تر از آنکه صبح مرگ بدمد، این بازی را بردل ما سرد گردان تا بهنگام، از این هنگامه بیرون آیم و از شبروان باز نمانیم. چون صبح بدمد، ما را به کوی قبول تو یابد.

یارب! آوازه حیات تو به گوش جانها رسید. جانها همه روان شدند. در بیابان دراز، تشنه آب حیات، این جهان پیش آمد همه درافتادند در وی. هر چندکه قلاوزان و آب شناسان بانگ می زنند که اگرچه به آب حیات ماند، اما آب حیات نیست. آب حیات در پیش است، ازین گذرید.

آب حیات، آن باشد که هرکه خورد از آن، هرگز نمیرد و هر شاخ درخت که از آن سبز شد، هرگز زرد و پوسیده نشود و هر گل که از آن آب حیات خندان شد، هرگز آن گل نریزد، اما این آب حیات نیست، آب ممت است. هرکه از این آب حیات فانی بیش خورد، از همه زودتر میرد. نمی بینی که ملوک و پادشاهان از بندگان کم عمرترند؟ و هر شاخ درخت که از این آب بیش کشید، او زودتر زرد شود. اینک گل را نگر که از این آب سیراب تر و خندان تر شد، از همه عروسان باغ لاجرم او زودتر ریزد.

نادر کسی بود که این بانگ و نصیحت در گوش او رفت و کم کسی بود که کسی کرد و این سیاه آبه را به ناکسان بگذاشت.

خداوندا! و پادشاه! ما را از آن نادر کسان گردان و از این سیاه آبه شورابه خلاص ده تا همچون دیگران شکم و رو آماسیده، بر سر این چشمه نمیریم و از طلب آب حیات محروم نمانیم.

رُوی ابوذر عن النبی علیه السلام قال: سألت رسول الله صلی الله علیه و سلم ما فی صحف موسی؟ قال: قد کان فی صحف موسی عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح؟ و عجبت لمن ایقن بالنار، کیف یضحک؟ و عجبت لمن ایقن بالحساب، کیف یعمل السيئات؟ و عجبت لمن ایقن بزوال الدنيا و تقلبها باهلها، کیف یجمعها و یطمئن اليها؟

ابوذر که از چاکران حضرت رسالت و مستفیدان عتبه نبوت و از خادمان حجره فتوت بود، چنین می گوید که: روزی روی سپاه اهل دین، پشت و پناه اهل زمین، نقطه دایره عالم، ثمره شجره بنی آدم، طغراکش «ولسوف یعطیک ربک فترضی» رایض براق «سبحان الذی اسری» برگذرنده به اعلم «ثم دنی فتدلی» دنیا و عقبی زیر قدمش اشارت کنان «وکان قاب قوسین اوادنی»

این ابوذر گفت که: این مهتر روزی از مسجد الحرام و از حجره المصلی یناجی ربه بیرون آمده بود، «دعاء بعد کل صلوة مستجاب» گفته و بر تخت «اناسید ولد آدم و لا فخر» نشسته، بساط «الفقر فخری» افکنده، چهار بالش «آدم و من دونه تحت لوائی» نهاده، بر متکای «اول ما خلق الله نوری» تکیه زده و مهاجر و انصار و جمع «مستغفرین بالاسحار» به شکر «قائمون باللیل و صائمون بالنهار»، به گردش حلقه زده، صدیق، در تحقیق، دُر سر می سفت. فاروق، میان حق و باطل فرق می اندیشید. ذی النورین، تاریکی لحد را روشنایی مهیا می کرد. مرتضی، حلقه در رضا می زد. بلال، بلبل وار «ارحنایا بلال» می گفت. صهیب، قدح صهبای وفا درمی کشید. سلمان، در طریقت سلامت قدم می زد و من که ابوذر در راه عظمت او ذره ذره گشته بودم، زبان انبساط بگشادم و گفتم ای مهتر ما: ما فی صحف موسی؟: در صحف موسی که سلوت جان عاشقان است و انیس دل مشتاقان است چه چیز است؟

مهتر، قفل سکوت به فرمان حی لایموت از حقه تحقیق برداشت، گفت: «عجبت» عجب دارم از آن بنده ای که قدم در میدان ایمان نهاده باشد، به دوزخ و درکات جهنم ایمان آورده آوازه مالک و اعوانش بدو رسیده، در این بوته بلا و زندان ابتلا، چگونه خوش می خندد؟ مهتر! فایده دوم؟

گفت: عجب دارم از آن بنده که عمر عزیز را به کران آورده باشد به مرگ ایمان آورده باشد و وی را برگ ناساخته، به سؤال گور اقرار می کند و جواب مهیا ناکرده، چگونه شادی می کند؟ سوم گفت: عجب دارم از بنده ای که او ایمان آورده است که ذره ذره فعل و گفت او را حساب است که: «فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره» و ترازوی عدل آویخته اند، چگونه گزاف کاری می کند؟

و چهارم عجب دارم از آن بنده که بیوفایی دنیا را می بیند و عزیزان خود را به خاک می نهد و از مقریان، «کل نفس ذائقة الموت» می شنود به چندین مهر و محبت و حرص و رغبت، دنیا را چون جمع می کند و دل بر آن می نهد؟ و گور و کفن مردگان می بیند فراق دوستان می چشد، اما آنچه دوستانش چشیده اند از تلخی فراق او یک شب نچشیده است، قدر وصال چه داند؟ آن درد را ندیده است، قدر مرهم چه شناسد؟

نی، نی، ای برادر! جهدکن که از این زندان بیرون آیی، قدم توبه در راه ندم نهی تا در این دنیا هر دو ترا باشد. چه جای این است! بلکه همت از این عالیتز کنی و مرکب دین، تیزتر برانی از نظاره دنیا درگذری و به تماشای

عقبی هم چشم نگشایی تا جمال ذوالجلال ببینی. به جاروب «لا» همه را بروبی. هرکه شاه و شاهزاده باشد، هر آینه او را فراش باشد. «لا اله الا الله» فراشان خاصان و شاهان حضرت است که از پیش دیده ایشان هر دو عالم را می‌روید.

«به هرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
نیایی خار و خاشاکی در این ره جز به فراشی
چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت
جز جمال حق مبین، جز کلام حق مشنو تا خاص الخاص پادشاه باشی.»

با یار به گلزار شدم رهگذری
چون دید بتم گفت: که شرمت بادا
برگل نظری فکندم از بیخبری
رخسار من اینجا و تو درگل نگری؟

والله اعلم.

المجلس السابع من فوائده اسبغ الله فينا نعمة موائده

الحمد لله الذي صير نفوس العارفين طائفة في مطار امتثال امره و زجرها بنهيه عن المعاصي، فانزجرت عنها بزجره و سقى قلوب العاشقين محبته فما صحت من سكره، و الهمها ادامة ذكره فما تفتت من ذكره و أرى المبتلى جزيل ثواب صبره على بلائه، فاستعذب مرارة صبره و نصب للغنى علم احسانه اليه و انعامه عليه ليستدل به على وجوب حبه و شكره، سبحان الذي جعل كل قلب من قلوب احبائه مقراً بمحبته و صير محبته مستقرة في سويدائه و حبه و اطلع نفوس العارفين على آيات توحيده و معرفته و ألهم الارواح بالارتياح الى بحبوبة جنته و الاشتياق الى نظره و رؤيته و اشهد ان لا اله الا الله وحده لاشريك له شهادة تؤمن قائلها من عذابه و سطوته و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الذي نسخ الشرايع المتقدمه بشريعته و ختم رسالة الرسل برسالته، صلى الله عليه و على آله و اصحابه و عترته و على الخلفاء الراشدين خصوصاً على ابي بكر الصديق في قوله و عقيدته و عمر الفاروق الذي فرق بين الحق و الباطل بقضيته و على عثمان ذي النورين الذي نورالله قلبه بنور معرفته و على علي المرتضى في خلقه و سيرته و على الحسن و الحسين الذي خصصهما الله على خلقه بقربه و رحمته و على جميع المهاجرين و الانصار من اتباعه و صحابته و سلم تسليمًا كثيرًا.

عن الحسن البصري انه قال: حدثني جماعة كلهم سمعوا الحديث عن النبي صلى الله عليه و سلم يقول: «ان الله تعالى لما خلق العقل فقال له: اقعد، فقعد. ثم قال له: قم فقام: ثم قال له: اقبل، فاقبل. ثم قال له: ادبر، فادبر. ثم قال له: تكلم، فتكلم. ثم قال له: انصت، فانصت. ثم قال له: انظر، فنظر. ثم قال له: انصرف، فانصرف. ثم قال له: افهم، ففهم. ثم قال له: وعزتي و جلالتي و عظمتي و كبريائي و سلطاني و جبروتي و علوي و ارتفاع مكاني و استوائتي على عرشي و قدرتي على خلقي، ما خلقت خلقاً اكرم على منك و لا احب الي منك، بك اعرف و بك اعبد و بك اطاع و بك اعطى و بك اعاتب، لك الثواب و عليك العقاب، صدق الله و صدق رسول الله.

رسول مجتبي، سفير معلى، مقرب «ثم دنى فتدلى» خاص الخاص «قاب قوسين اوادنى»، محمد مصطفى، خير اولين و آخرين، خاتم النبيين خلاصة موجودات، مظهر آيات بينات، دريای بی پایان بی قیاس، آفتاب «جعلنا له نوراً يمشى به فى الناس»، كليل فردوس و حدائق، كاشف رموز و اسرار حقائق، آن منور منور صاحب توقيع «انا اعطيناك الكوثر» صلى الله عليه و على آله الطيبين الطاهرين چنين می فرماید و بر طالبان صادق و مجتهدان عاشق چنين املا می کند که: «ان الله تعالى لما خلق العقل»، می فرماید: آن صانع قديم و آن حاضر ناظر، و آن بصير سمیع، آن زنده‌ای که همه زندگان زندگی از او یابند و آن قیومی که همه محتاجان در وقت ضرورت و درماندگی به درگاه او شتابند. آن قهاری که گردن قاهران را به زنجیر و غل «انا جعلنا فی اعناقهم اغلالاً» بر بسته است و رگ جان دشمنان چراغ دین و دیانت را به تیغ «لقطعنا منه الوتين» شکسته است جل جلاله چون عقل را که تاج زرین اوست، بر فرق «ولقد کرمتنا بنی آدم» نهاد، عقل چیست؟ قنديل عالم مهين و نور «طور سینین»، و امیر داد «وهذا البلد الامین» و خلیفه عادل حضرت رب العالمین است. عقل چیست؟ سلطان عادل و خوشخوست و سایه رحمت لاهوالاهوست. عقل کیست؟ آنکه فاضلان صفة صفا و صفوت ره نشین ویند و انبارداران «الدنيا مزرعة الآخرة» خوشه چین ویند.

در شرح بیفزای، شرح عقل دل را مشرح کند. عقل چیست؟ گره گشای عقده‌های مشکلات و مشاطة عروسان مضمرات معضلات قلاوز ارواح تابه حضرت فالق الاصبح که رمزی از اسرار او اشارت رفت. چون از عالم لامکان و از کتم غیب به صحرای وجود آورد تا صحرای وجود، از این آفتاب سعود نور و ضیا گرفت، خواست

که هنرهای عقل را و عجایبها و لطایفها و غرایبها که در ضمیر عقل بود، بر موجودات پیدا کند و او را بدان فضیلت از همه ممتاز و جدا کند، سنگ محکی می‌بایست که تا صفا و خالصی و پاکی و بی‌عیبی این نقد ظاهر شود. به گواهی آن محک، ترازویی می‌بایست که این نقد شریف و این موهبت لطیف تمام عیار را بدان ترازو بر کشند تا سنگ وهنگ او پیدا شود که هیچ چیز در هجده هزار عالم بی‌گواهی ترازو، نه عزیز شود و نه خوار شود.

ترازو تنها نه این است که بر دکانها آویخته‌اند در بازارها، ترازو آیت حق است و سر خداست و تمییز علم است که آن ترازوی روحانی است. میزان آسمانی است که این همه ترازوهای جهان را از آن ترازو بیرون آورده‌اند. میوه را ترازوی دیگر، سخن را ترازوی دیگر که بدانی که راست است یا دروغ است، حق است یا باطل است. آدمی را ترازوی دیگر که بدانی که آن آدمی چند ارزد. حیوان را ترازوی دیگر. ملایکه را ترازوی دیگر که: «و ما منا الاله مقام معلوم». پریان را ترازوی دیگر که: «و انا منا الصالحون و منا دون ذلک». انبیا را ترازوی دیگر که: «تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض». ترازو از آفتاب ظاهرتر است در عالم که حق تعالی با آفتاب قرین کرد و پهلوی آفتاب نشانده آفتاب را بر ترازو برسنجد تا بدانند که در کدام درجه است، مقارنه با چیست. ترازو از آسمان محیط تر است. آسمان محتاج ترازوست و ترازو محتاج آسمان نیست.

حق تعالی بیان کرد که: «السماء رفعها و وضع المیزان ان لاتطغوا فی المیزان» آسمان بلند است، میزان از آسمان، بلندتر است ولیکن به تواضع «وضعها» به زمین آمده است. با خلقان می‌گوید که: من از عالم بلند بلند آمده‌ام. ای ترازو، به چه کار آمده‌ای؟ آمده‌ام تا سبکساران را و سبک عقلا را بدیشان بنمایم، تا سبک عقلی خود ببینند و به تدارک و داروی حال خود مشغول شوند خویشتن را گوهری و گرانی و ثباتی و تمکینی حاصل کنند.

«گر از هر باد چون گاهی بلرزی اگر کوهی شوی، گاهی نیرزی»

ای ترازو، گرانی به چه حاصل کنیم؟

گفت: شما چون پوستید و جسمید، آب و گلید خویشتن را مغز نغز و جان و دلی حال کنید.

ای ترازو! این مغز از کجا حاصل کنند؟

گفت: آخر این همه گیاهها و سنبلهای گندم و جوز و باقلی و داروها و گیاهها، همه اول از زمین برگی می‌رویند که ایشان را مغزی نیست. از هوای موافق جذب می‌کنند، چنانکه مردم گرما زده و سینه‌گرم سوخته، نفس را چون به خود کشد، آن برگها از هوای بهار چنان به خود می‌کشند و از تخت زمین، آب می‌کشند از میان گِل آب را چون جدا می‌کنند و به خود می‌کشند. آدمی زنده از قدح آب که در او خاشاک بود، نتواند آب صاف به خود کشیدن، زهی قدرت که حق تعالی چوب را و گیاه را داده است که از میان وَحَل تیره آب آمیخته با صد هزار چیز، آب صافی به خود جذب می‌کند و وجود خود را بدان نعمت حق، پر مغز و آراسته می‌کند.

پس باد علم و آب علم از بهر نهال نهال آدمی فرستاده‌اند که: «العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب» اگر سینه‌گرم داری، نسیم علم و حکمت درخت وار بکش. اگر جگر بریان داری از آب حیات عمل تشنه وار بچش. چون سلیمان بهار بر تخت عدل نشست که: «علمنا منطق الطیر» بهار، حیاتی است که باد تخت اوست که «وسخرناله الريح». آمده است تا عدل در جهان بگستراند و ظلمی که کافر خزان، بر ساکنان باغ و بوستان رانده است، داد آن خوبرویان از آن زشت فعالان بستاند. از زمین و از درخت، پیش این سلیمان وقت، هر نباتی زبانی برون آورد به دعوی که من، گوهری دارم و میوه‌ای دارم و مغزی دارم و اینک زبان سنبل من گواه است. سلیمان بهارگفت که: هر دعوی را ترازویی است.

«دعوی عشق کردن آسان است لیک آن را دلیل و برهان است»

ای اصناف درخت و انواع نبات که دهانها گشاده‌اید و زبان دعوی جنبانیدیت، اینک ترازو بیارید تا معنوی از مدعی ظاهر شود. آن ترازو کدام است؟ یکی باد است و یکی آب. هر برگی که سنبله‌ای داشت و میوه‌ای داشت و قیمتی داشت و قامتی داشت، ترازوی باد و آب آمد تا هنر او را و گوهر او را در عالم آشکارا کند.

یک مثقال ذره، از هنر هیچ درختی و گوهری پنهان نماند. ترشی، ترشی نماید که: «وجوه یومئذ باسره» شیرین، شیرینی بنماید که: «وجوه یومئذ مسفره ضاحکه مستبشره». آنچه بیخ آن درختان، در زمین در تاریکی آب و گل هنری و معنی داشت و حلال صاف می‌خوردند و از مخالف تیره پرهیز می‌کردند و در خود گوهری و هنری می‌دیدند که دیگران، آن نمی‌دیدند می‌گفتند که: دریغ که ما، در زیر زمین چنین هنرها داریم و چنین موزونیه‌ها و خوبیه‌ها داریم و از جناب حق، چنین عنایتها داریم و بیخهای دیگر از این خبر ندارند. دریغا روز بازاری بودی تا ما جمال خود بنمودیم، تا نغزی ما بدیدندی و زشتی دیگران بدیدندی.

ایشان را از عالم غیب، جواب می‌آمد که: ای محبوسان آب و گل، برکار باشید و هنر حاصل کنید و دل شکسته مباشید و مترسید که هنرهای شما پنهان نماند که این گوهرها و میوه‌ها در خزینۀ وجود شما نهادیم و شما را از خود خبر نبود. این در غیب علم ما بود و این هنرها و خوبیه‌ها که شما امروز در خود می‌بینید، پیش از آنکه اینها در وجود شما درآید، در دریای غیب این گوهرها می‌تافتند و به سوی خزاین خاکیان می‌شتافتند.

ما چنین خاصیت نهاده‌ایم در هر صاحب هنری و هر پیشه‌وری و هر استادکاری، از زرگری و جوهری و سیمیاگری و کیمیاگری و پیشه‌وران و عالمان و محققان که همواره در جوش باشند و هنر خود آشکارا کنند، آن جوش ما نهاده‌ایم و آن طلب ما نهاده‌ایم که ایشان بیقرار شده‌اند همچون دختران نوبالغ در خانه‌ها چادر و جمال می‌آریند، در آینه می‌نگرند و می‌خواهند تا پرده بدرانند و جمال به خاص و عام بنمایند و از میان جان می‌گویند:

«ما را به دم پیر نگه نتوان داشت در عالم دلگیر، نگه نتوان داشت

و آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه، به زنجیر نگه نتوان داشت»

پس تقاضای همه خوبان و هنرمندان که می‌جوشند بر خود تا جمال و کمال خود بنمایند، دکانی می‌طلبند تا بر آن دکان، هنر خود پیدا کنند. آخر این تقاضاها از آب بی خبر نیست. پوست و گوشت و استخوان را چه خبر از هنر؟ چنانکه آن روباه، در میان کشتزار، دنبه‌ای دید آویخته. گفت: هر آینه اینجا دامی است و این فعل صیادی است که هرگز از کشتزار دنبه نروید. دنبه در میان کشتزار چه کار دارد؟ پس در عالم کشتزار نهاد آدمی که آنجا گوشت و پوست و استخوان روید، این همتها و تقاضاها چه کار دارد؟ این تقاضای صفات پاک من است.

موسی علیه السلام سؤال کرد در آن زمانی که صدهزار عجایب بر او تاختن آورد و حیران شد. او را از این عالم بدان عالم بردند. عالمی حیات در حیات، روح در روح، نور در نور، ذوق در ذوق، موج می‌زد و لمعان می‌کرد.

گفت: یا رب! ما از این عالمیم. شهرما، این است. معدن ما این است. از این کان و معدن بی پایان نقدۀ وجود ما را بدان بازار طراران چرا بردی؟ چه حکمت بود، چنین گوهر نفیس را بدان عالم خسیس بردن؟

حق جل جلاله فرمود: ای موسی! «کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف»: گنجی بودم پنهان، خواستم که مرا بشناسند.

موسی گفت: یارب! آنها که اهل گنج بودند، می‌شناختند و می‌دانستند و ماهی، دریا را چون نداند؟ و دیده‌ روشن آفتاب را چون نداند؟ و طوطی ربانی، شکرستان بی نهایت را چون نشناسد؟ بلبل آسمانی، گلستان «خلق الورد الاحمر من عرقی» را چون نداند؟ و بر رخسار گل خوشعدار، بلبل چون سرمست و بیخود نشود؟ و از آن مستی، نطقش چون به جوش نیاید و بیخود، هزار و یک نوای گوناگون نسراید، بر هزار و یک پرده که این پرده

به آن نماند؟ ای بلبل عشق ابدی! این هزار پرده و یک پرده از کدام مغنی آموختی؟ از کدام مطرب تعلیم کردی؟ بلبل می‌گوید: از آن مادر که من زاییدم، همه دانا و اوستادزایند. علم مادرزاد دارند. عقل مادرزاد دارند. من از نر و ماده بشریت نزاییده‌ام، بحقیقت از مادر عشق گل زاییده‌ام. عشق من مادرزاد و عقل من مادرزاد. من امیم، امی را دو معنی باشد: یکی آنکه نانویسنده بود و ناخواننده و اغلب، از امی این فهم می‌کنند اما به نزد محققان، امی آن باشد که آنچه دیگران به قلم و دست نویسند، او بی قلم و دست بنویسد و آنچه دیگران از بوده و گذشته حکایت کنند او از غیب و آینده و نابود و ناآمده حکایت کند.

«بوده بیند هر آنکه جانورست آنکه نابوده دید، او دگرست»

ای محمد! تو امی بودی و یتیم بودی. پدری و مادری نبود که ترا به مکتب برند و خط و هنر آموزند. این چندین هزار علم و دانش، از کجا آموختی؟ هر چه از بدو وجود و آغاز هستی در عالم آمد، قدم قدم، از سفر او حکایت کردی؟ از سعادت او و از شقاوت او خبر دادی؟ از باغ بهشت، درخت درخت، نشان دادی؟ و تا حلقه‌های گوش حوران، شرح کردی و از زندان دوزخ، زاویه زاویه، هاویه هاویه حکایت کردی؟ تا منقرض عالم و آخرباد که او را آخر نیست، درس گفتی؟ آخر این همه از که آموختی؟ و به کدام مکتب رفتی؟

گفت: چون بیکس بودم و یتیم بودم، آن کس بیکسان، معلم من شد. مرا تعلیم کرد که: «الرحمن علم القرآن» و اگر از خلق بایستی این علم را آموختن، به صد سال و هزار سال نتوانستی حاصل کردن و اگر بیاموختی، علم آموخته، تقلیدی باشد. مقالید آن به دست او نباشد. بر بسته باشد، بر رسته نباشد. نقش علم باشد، حقیقت علم و جان علم نباشد.

همه کس بر دیوار نقش تواند کردن، که سرش باشد، عقلش نباشد. چشمش باشد، بینایش نباشد. دستش باشد، عطایش نباشد. سینه‌اش باشد، اما دل منورش نباشد. شمشیریش به دست باشد، اما شمشیرگذاریش نباشد. در هر محرابی، صورت قندیل کنند اما چون شب درآید یک ذره روشنایی ندهد. بر دیوار نقش درخت کنند، اما چون بیفشانی، میوه‌ای فرو نیاید. اما آن نقش، دیوار را اگر چه چنین است بیفایده نیست، از بهر آنکه اگر کسی در زندانی زاییده شد، جمعیت خلقان ندید و روی خوبان ندید در آن زندان، بر در و دیوارهای زندان اگر نقشها بیند و صورتهای خوبان بیند و عروسان بیند و صورت تجمل پادشاهان و تخت و تاج بیند و صورت بزم و مجلس صورت مغنیان و رقصان بیند از آنجا که الفت جنسیت است باز پرسد و فهم کند که بیرون این زندان عالمی است و شهرهاست و چنین صورتهای زیباست و چنین درختان میوه دارند که اینجا نقش کرده‌اند آتشی در نهاد او افتد که چنین چیزها در عالم هست و ما زنده در گور مانده و این نعره برآرد و به اهل زندان گوید:

«ای قوم از این سرای حوادث حذر کنید	خیزید سوی عالم علوی سفر کنید
جان کمال یافته در قالب شما	وانگه شما حدیث تن مَخْتَصِر کنید
عیسی نشسته پیش شما و آنگه از سَفَه	دلتهان دهد که بندگی سم خر کنید؟
ای روحهای پاک در این توده‌های خاک	تا کی چو حس اهل سقر مستقر کنید؟
دیر است تا دَمَامَةُ دولت همی زنند	ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید»

ای محبوسان جهان نادیده! چاره‌ای نمی‌کنید! آخر بنگرید در این صورتهای خوب و در این عجایبها آخر این نقشها را حقیقتها باشد که هیچ دروغی بی راست نیست. هر جا دروغی گویند، به امید آن گویند که شنونده، وقتی آن را به جای راست قبول کند که راست را بداند، راستی دیده باشد تا این دروغ را به جای آن قبول کند. درم قلب را بدان طمع خرج کردند که مشتری آن را به جای نقره خالص بگیرد، و وقتی گیرد که این مشتری، خالصی دیده باشد تا این را به بوی آن قبول کند هر جا دروغی بود، راستی باشد و هر جا قلبی باشد، خالصی

جنس آن باشد و هر جا خیالی بود، حقیقتی باشد.

اکنون این صورتها و خیالها که بر این دیوار زندان عالم فانی است که می‌نمایند و محو می‌شوند با چند هزار کس در عالم دوست بودی و خویش پنداشتی و رازها گفتی. اینک نقش از ایشان رفت. بروبرگورستان، سنگهای لحدبرگیر، کلوخه‌هایشان را می‌بین نقشها محو شده، یقین دان که آن نقشهای خوب، عکس آن نقشهاست که بیرون زندان دوستان است که «الباقیات الصالحات خیر» کجایند این صورتهای باقی؟! «عند ربک» نزد آن کس‌اند که رب توست که دم بدم تربیتهای او به تو می‌رسد. شرح این دراز است بیا تا کوتاه کنیم و این زندان را سوراخ کنیم و به آنجا رویم که حقیقت این نقشهاست که ما بر آن عاشقیم. چون آنجا باز رویم، موسی وار در آن آب حیات غوطه می‌خوریم، ماهی وار با آن دریای حیات می‌گوییم: چرا موج زدی و ما را به خشکی آب و گل انداختی؟ این چنین رحمت که تراست چنان بی رحمی چرا کردی؟ ای بی رحمی تو شیرین تر از رحمتهای رحیمان عالم. جواب می‌فرماید: «کنت کنزاً مخفیاً احببت ان اعرف»: گنجی بودم پنهان در پرده غیب در خلوت لامکان از پس پرده‌های هستی، خواستم تا جمال و جلال مرا بدانند و ببینند که من چه آب حیاتم و چه کیمیای سعاداتم.

گفتند که: ما که ماهیان این دریاییم، اول در این دریای حیات بوده‌ایم. ما می‌دانستیم عظمت این دریا را و لطف این دریا را که مس اکسیرپذیر این کیمیای بی‌نهایتیم، می‌دانستیم عزت این کیمیای حیات را و آنها که ماهیان این دریا نبودند در اول چندانکه بر ایشان عرضه کردیم، نشیندند و ندیدند و ندانستند. چون اول عارف ما بودیم و آخر عارف این گنج هم ماییم. این چندین غربت دراز، جهت «احببت ان اعرف» خواستم که تا مرا بدانند این با که بود؟

جواب آمد که: ای ماهیان! اگر چه ماهی قدر آب داند و عاشق باشد و چفسیده باشد بر وصال دریا، اما بدان صفت و بدان سوز و بدان گرمی و جانسپاری و ناله و خونابه باریدن و جگر بریان داشتن نباشد که آن ماهی که موج او را به خشکی افکند و مدتهای دراز بر خاک گرم و ریگ سوزان می‌طپد که: «لایموت فیها ولایحیی» نه فراق دریا می‌گذارد که حلاوت زندگانی یابد و خود با فراق دریای حیات، چگونه لذت حیات یابد کسی که آن دریا را دیده باشد؟

«هرکه او اندر شبی یک شربت وصل تو خورد چون نماند آن شراب او داند از رنج خمار»

امکان زیستن بی دریا و امکان مردن نی، از امید رسیدن به دریا.

«گویی که مگر به باغ زر رشته‌امی یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی»

او مید وصال تو رها می‌نکند ورنی خود را به رایگان کشته‌امی»

دریا این ندا می‌کند و این وحی می‌فرماید که: «ولانقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیماً» و حکمتی دیگر، چنانکه خواستم که گنج خود را ظاهر کنم. خواستم که گنج شناسی شما هم ظاهر کنم و چنانکه خواستم که صفا و لطف این دریا را پیدا کنم خواستم که بلند همتی این ماهیان را و لطف پروردگی این ماهیان و این خلق دریا را پیدا کنم تا وفای خود را ببینند و همتشان آشکارا شود. «الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لایفتنون».

صدهزار مار است که دعوی ماهی می‌کند صورت، صورت ماهی و معنی، معنی مار.

جان پاکان غذای پاک خورد مار باشد که باد و خاک خورد»

باد و خاک غذای ماهی نیست. هر حیوانی را که از دوربینی، ندانی که سگ است یا آهوست. اگر سوی

استخوان رود، آهو نیست.

مسئله‌ای است در شریعت، که گرگ با آهو جفت شد، میان ایشان بچه‌ای زاییده شد. این بچه را حکم آهوگیریم یا حکم گرگ؟ در اینجا اختلاف علماست. شرح آن قولها در مدرسه توان بحث کردن، الا آنچه قول درست است، آن است که پیش او بندگیاه بیندازیم و مثنی استخوان بیندازیم. اگر سر به گیاه فرود آورد، آهوست، و اگر سر به استخوان فرود آورد حکم گرگ دارد در هر آبی که او دندان اندر کند پلید شود، زیرا گرگ هم، سگ است الا صحرایی است.

اکنون غذای مار، باد است و خاک و غذای مار نفس اماره هم باد است و خاک. آن خاک کدام است؟ چرب و شیرین دنیا که از خاک رسته است. خدا او را رنگی داده است. اگر خواهی عاقبت بنگر که خاک می‌شود. آن نقش از او می‌رود.

اکنون چون دانستی که نان و گوشت، خاک رنگین است اگر مار نه‌ای، غیر این غذایی بجو. دیگر غذای مار، باد است. کدام باد است؟ باد جاه امیری و خواجه‌گی که آدمی همینکه از نان سیر شد از گرسنگی، دست آرزوی باد خواجه‌گی در سر می‌کند که اصل ما چنین بوده است و ما چنین محترم بوده‌ایم. منصب طلب می‌کند آن نفس مار پاره چون این خاک و باد فراوان یافت، اژدهایی می‌شود همچون فرعون.

«مخالفان تو موران بدند و مار شدند
بر آرزو از سر موران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود از روزگار یابد مار»

اکنون مؤمنان، مار خالص نیستند ماهی خالص نیستند بلکه مار ماهی‌اند نیم دست راستشان، ماهی است و نیم دست چپ، مار. ساعتی آن نیم به باد و خاک دنیا می‌کشد و ساعتی این نیم، به طلب دریا می‌کشد.

«ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند
تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست»

*

«آدمی هست طرفه معجون
از عزیز عزیز وز دونی»

اکنون چون مجاهده کرد این نیم دست راست که عقل است که: «ان الله تعالی لما خلق العقل قال له اقبل فأقبل، ثم قال له ادبر فأدبر» خطاب کرد این عقل را که رو آر به من، رو آورد بدو گفت: ای عقل رو بگردان از من، گفت: فرمان بردارم. پشت آوردن به امر، رو آوردن است. نبینی که فرشتگان را فرمود که: به جای سجود من سجود آدم کنید. این از روی ظاهر، پشت آوردن به بندگی حق و روی آوردن به غیر حق بود؛ اما چون به امر بود، رو آوردن بود به حق، بلکه عظیم‌تر، چرا عظیم‌تر؟ از بهر آنکه ایشان، سالها حق را سجود می‌کردند از بیگانه تمیز نمی‌یافتند و با ابلیس همکاسه و هم خرقه بودند. به این یک رو از حق گردانیدن و به آدم رو کردن خلعت تمیز یافتند و از بیگانه ممتاز شدند و ابلیس، گرچه بظاهر پشت به حق نکرد و از سجود حق ننگ نداشت از سجود غیر ننگ داشت، الا چون پشت به امر کرد، درنگریست روی خود را پشت دید و پشت فرشتگان را روی دید.

اکنون ای بنده مؤمن که نیم تو، مارست و نیم تو ماهی، ساعتی رو به ماهی می‌کن که روبه حضرت ما دارد و ساعتی برای مصلحت، روی به مار می‌کن. آن اولین چیست؟: «ایاک نعبد»: مشغولیم به عبادت تو، به امر تو. «وایاک نستعین»: هم به امر تو، پشت آوردیم بندگی تو و رو آوردیم به تیمار نفس اماره که پشت او سوی درگاه توست، از بهر آنکه تو این دشمن را سبب ما کرده‌ای. چنانکه از کافران خراج ستانند از بهر قوت اسلام، او را نیز همچون این مار و ماهی که گفتیم، دو صفت است:

یک صفت، بند اوست و یک صفت، پای اوست. آن صفت که پای اوست، شوق جنسیت است و آن صفت که

بند اوست، خویشی است که او را با خاک است. زیرا اول گوهری آفرید حق تعالی در وی نظر کرد. آن گوهر از شرم آب شد و دریا شد و بر خود بجوشید و کف کرد و کف او خاک شد و زمین شد. از آن سبب که خاک، از آب زاییده است این خویشی و تعلق بند اوست. بیدار باش ای قطره! و بدین بند و خویشی مغرور مشو که بسیار قطره‌ها را این بند مغرور کرد و از طلب دریا بازداشت. خنک آن کس که او را بند آهنین بود یا چوبین بود که همواره در آن کوشد که آن را بشکند و بیندازد. اما آن کس را که بند زرین باشد و او زر دوست، و یا بند گوهرین باشد و او گوهر دوست، اکنون آن قطره که سوی دریای وحدت، سیل وار می‌رود آن قطره، جان مؤمن است که سیل وار می‌رود سوی دریای وحدت که: «انی ذاهب الی ربی» «علیه توکلی و هو حسبی، والله اعلم».

**«تمت المجالس بحمدالله المحمود بكل مکان و المذكور بكل لسان یوم الثلاثاءی اوائل ربیع الاخر
ثلث و خمسين و سبعمائه و الصلوة علی نبیه محمد المرسل عن عدن عدنان و علی صحابته الجواد
الحسان الطاهرین عن شوائب الحسبان انه کریم منان».**